





کود طور اندر بجای صلوٰت ناکه می نوشید و می را بر شافت صادر کادمنه و اششوق لیل
 هلا راهیستم من جیل رقص

ای که صبر نیست اردنیاء دون صبر چون داری زخم نافه دون نهیج
 ای که صبر نیست از ناز و نعمت صبر چون دارد ذال الله کرسم

بلاذ الله ملک فی قلوبنا فی قلوبنا فی قلوبنا
 و دولت فی قلوبنا فی قلوبنا فی قلوبنا
 و دولت فی قلوبنا فی قلوبنا فی قلوبنا

این کتاب حق و ملک فقیر عبد الرحیم
 هر کسی که دعوی کند در شرع شریف در رفع کار

انا لله و انا اليه راجعون
 و کل ولی له قدم وانی
 و و لی که بر قدم دیگر است
 علی قدم النبی بد الکمال

انا الحلی محی الدین
 من جیلانی هم و محی الدین
 و اعلامی علی راس الجبال
 و بر پای من بر سر کو بهار است

انا الحسی و الخزع مقاهی
 من عینه هم و مخزع مقام من
 و اقدای علی عنق الرجال
 و ذمهای من بر کردن مردان

الفقر الی
 و فقر الی
 و فقر الی

Söleymaniye U. Kütüphanesi
 Hasan Hani Pa
 596

النبأ

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله ابتداء وبالله التمام
 به کز یدم مغز را از مشغول
 سفر اول مشغول کلی رموز
 این بخوف سی سال بفتح کرده است
 گفت حوالا جلال الدیر را
 بشنوا این بی چون شکایت میکند
 در نستان پا و سر بد بر قرار
 غرق غم و غم و غم و غم
 پس بریده نه سر مرا و پا و دست
 دو و دو و غم و غم و غم
 به زانم غم و غم و غم
 هیچ کس نیکه شود و هر دو من
 جز مگر عاشق که در و از و صلا
 کوش کن من لای روم و سلطان
 و صفی جان ناز بهر آن در و ده
 کز نستان نام را بریده اند
 و دو گان دارم کویا همچو بی

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

شید ای جلال او در فکند بسیارند
 جانم در دلی از زلفت بر و اینم
 بابا درین خلوت و بار غمی کجند

2

برندی

یک دمان نالان شده سوی سما
 لیک دامن سرکه او را منظر است
 دمه این نای از دمه های او
 سینه خواهم شرح شرح از فراق
 بر سماع و کت هر چه نیست
 آن حقیقت دان نه حقیقت این
 آنکه گوید جمله حقد حقیقت
 نه همه شربا بود قدرای جوان
 کز سماع عشق از امن کوی
 چون مکی دیوانه منک ای جان
 هر کس که دور ماند از اصل خویش

خفتند

تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند
 نه دلاں گان در آن منزله بود صراحت
 گاه چون پروانه بر شمع وصالش
 جفت بد حالان خوش حالان شدم
 دستخیز و الکا مانده غرق کار
 دوزخ شب گردان و نالان بیقرار
 تا نکو بر کسی آن جورا کد است

خفتند

قد زنده اند
 قد زنده اند
 قد زنده اند

یک دمان

آتش آن نختیم ما اندر سبق
 ما نیتیم در آمد و فرما نیتیم خام
 تا کشیم خندان و خوشی از رخ
 کانیاد رخ خندان پس بداند
 جوهر آن ابله کشیم و صد جو او
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 از عوالم و تصویر این دور
 هر که ز نظر خود شد یار من
 سر من از ناله من دور نیست
 تن و جان و جان و تن مستور نیست
 محرم مردم را گوشت نیست
 بکه خفتیم و زجر بر سر خوشت
 و وحدانست جفت در زنجیر
 یا جو احوال این دور و افروختن
 چون بستی محرمی گوشت جان
 آتش است این با کز نای و نیست
 آتش عشقت کاندازد قناد
 عشق جز نای و ماجر نه بیم
 بی که مردم نغمه آری کند
 مست بپنود زیر محملای حق
 تا بیندیشم ز شبنم عام
 از بی الصبر مفتاح الفرج
 الیچین مار آن بی پیچیده اند
 بی عشق و فکر بی سود ای جو
 بود در قریب تجلی و ظهور
 نور نور نور نور نور نور
 از درون من بخت امرار من
 لیکن چشم و گوش را آن نور نیست
 لیکه کس را از لید و سوز نیست
 تا ز صد خرمن یکی جو کفایتی
 که چنین پر خوش دریا سیم
 کوهر ماهیت غیر موج نیست
 یاد مان بر دوز و خوشی خاموش
 کل بینه نغمه زن چو بلبلان
 هو که این آتش نوازد و نیست
 خوشی عشق است کاندازی فتاد
 اود می به ما و مایه وی نیستیم
 در حقیقت از دم نای کند

الداله خنکر

الداله چون که عار و گفت می
 و هم تو چون باد شیطان بود
 خود می یل نام دارد سخن
 این دو انبار بند و مطرب
 مطرب جان موزستان بود
 آن شوا بر جان بدان مطرب
 بر بخور خدا جام طهور
 جلد روح پالت علیتی بود
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 با جمال جان چو شد هم کاست
 عاشقانرا شد مدرج حس و
 در شان آشوب و چرخ و زلزله
 از وجود خود جوی کشتم نهی
 آرمیدم با حق و از خود مید
 نه حرفی هر که از یاری برید
 رو بخور یا خدایه را تو زود
 تا نرا بخت تو فرزند نو
 همچو زهوی و تر بایه که دید
 بی حدیث راه به خون میکند
 پیشی عارف کی بود معدوم شد
 کی ترافهم می رحلی بود
 لیکستان زمین بختی با آن
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 نفع قوت و قوتستان بود
 وین شراب تن ازین مطرب
 بهر این مرغان کوز این کشور
 گرم باشد کشتی وطن کرد
 جوع از آن درو بست قور و لیا
 باشد از اخبار و دافش ناست
 دفتر و در کس سبق شان روی
 نه روا نیست و باب سلسله
 نیست از غیر خدایم اگر
 آن دم بیدون که حق دروید
 پس دعا اش پیر و های مادرند
 چون چنین کسی خدایا در تو بود
 خون نکرده شمشیر بین خوش نشو
 همچو فی دمساز و مشتله که دید
 فقرهای عشق مجنون میکند

بول مرکب

مجازات و هم کرامات خفی
 اندرون شان صد قیامت نقد هست
 بچش بی الله گشت آن نیکوخت
 محرم این هوش جزیه هوش نیست
 صریح باید که رو بد بخوردا
 پیش سلطان خوش نشسته در قیام
 آینه روشنی شد و صلیه جلی
 چون شدی بر بامهای آسمان
 دل زد انشها بستند این فریق
 لوح را اول بشوید و قوف
 جو اساس خانرا می افکند
 زاد دانشمند آثار قلم
 ابدان باشد که او مبدل شود
 جان ابد الان جو پر جبرائیل
 پیر باشد ز دبان آسمان
 روح را تائید آگاهی بود
 آنچنان که پر تو جان بر تنست
 جان جان چون واکشد پادشاه
 آنچه گوید آن فلاطون زمان
 برزند بر دل ذبیحان صفی
 کمترین آنکه شود صیحه نیست
 گویند هوس عید بر درخت
 مرزبانرا مشتری جز کوش نیست
 خورد فکر را و ذ کوردا
 زشت باشد جستی خطا و کار
 جهرل باشد به نهادن صیقل
 سر باشد جستی جوی ز دبان
 زانکه این دانش ندان آه طریقه
 و افکاره می نویسد این حقوق
 اولین بنیاد را بر میگردد
 زاد صوفی چیست انوار قدم
 خمر از تبیدیل نردان خل شود
 می برد تا فلک سدره میله میله
 تیر نیر از آنکه کرد از کمان
 هر که را این پیشه الهی بود
 پیر تو ابدال بر جان منست
 جان چنان ماند که نه جان تن بران
 صین هوا بگذارد و در وقت آن

در غم
 در غم
 در غم

در غم مار و زنگنه کاه شد
 روزگار رفت کور و بار نیست
 هر که جز ماضی ز آبش نبرد
 در نیاید حالتی بهیچ خام
 خرم آن کین عجز و حیرت قوه او
 این خوشه زورق دریا بود
 تو می گویی عجب خامش چرا
 و آن نه خاموش و نه گویا دوست
 کمر شود پیشه قلم دریا مدید
 باز در آید محروم در حشک
 تا نبعث اندر کراندر دریا
 عقل از آن بازی هم باید صید
 بند بکشد با شایان ادا میسر
 کر بر یوی طحرا در کوزه
 کوزه چشم هر صیاد نبرد
 ابرها المحوسه در صحن الطعام
 امانه الجوع طعام و افرا
 خیزد اخوی نهاده در جهان
 کس جهان با تو پیر از نعمت شود
 روز معا با سوزی صراحت
 تو بمان ای آنکه چون تو بمان نیست
 هر که نه روز دست و روز دیر شد
 پس سخن کوتاه باید و سلام
 درد و غم خفته اند زلفه در
 بحر با این خامشی ایما بود
 او هم گوید عجب خوشی کجاست
 غرق شد او را عبارت تا مرست
 مشویرانیت پایانه امید
 هم ز نعت کوه که کودک راست
 جانش نرد دیام عشق آشنا
 کوه با عقلست در طاهو این
 چند باشد بند سیم و بند زر
 چند کجاست قسمت یک روز
 ناصدق قانع نشد پرورش
 سوف تجوان نخلت الخلام
 افتقده و ارجی یا نافر
 لیک از چشم خیسان نهان
 قسح موشی و مورع خل بود

در غم
 در غم

در میان چوب کوبید گهرم چوب
 گهرم سرکین در میان آن حد
 دینود نیاست عاشق کور کما
 از نهران خانه یقین چون چمن
 این جهان همچون درخت است ایام
 سخت کسیر خامها مر شاخ و
 چون بیخت کشد شیرین لب که آن
 چون از آن اقبال شیرین شود کان
 چون بختین شد آدمی خون بد غذا
 از فطام خون غذا الش شیر شد
 و فطام لقمه لقمه شود
 پس نرنگه تا ما می جمع خلق نیست
 خلق نفسانی و کسوسه خلق شود
 خلق عقل و دل چون خاله زکر
 این جهان چاه صیبت زین کجاست
 ای عجب که می بیند این سپاه
 آن نصیب جانیه خویشان
 همین بطوف خود بطوف مکر
 این خودی را خج کن اندر خدا

مکرل باشد چنین حلوائ خود
 در جهان نقلی نذر جز خبث
 عشق را عشق دگر نبرد مکر
 اندر اندر دخت عشق الجاکش
 ما برو چون میوه های نیم خام
 زانکه از خامی شاید کاخ و
 سست گیرد شاخها و بعد از آن
 ریش بر آدمی مکر جهان
 از جنس کجی بر دمو من کدا
 و فطام شیر لقمه کثیر شد
 لایب شکله پنهان شود
 که بجز مایه او را خلق نیست
 آنکه نه دوزش اجله شود
 یا بد او نه جمع معده زرق بکر
 هست بیرون عالمی نه بوی نکر
 عالمی آفتاب چاشکا ما وقت الضحی
 آنکه با خویشند پیدا کی شود
 چون لحظه آمدی هم با خودی
 تا غانی همچو بلیسی جدا

مکرل

مکرل جامه ز عشق چاک شد
 شاد باشی عشق خوش سودا
 ای وای غم و تا موسی می خفت
 عشق آن شعله است از جان بخت
 غیر عشق ارماتابی بود
 شاد باشی عشق ترکت سوز
 نبض عاشق به ادب بر میخیزد
 ای ادب تر نیست کسی زود جهان
 پس بیاطمین بنکری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 فاعل چه کو چنان معهود شد
 ملت عشق از همه دنیا جداست
 درد و دل کعبه کعبه قبل نیست
 که خطا گوید و را خالی مگو
 عاشقانه روزمان سوزید نیست
 بر در این خانه کستای خجست
 نغمه مستانه خوشی آیدم
 خامش اند و نغمه نکر ارشاد
 نقش چون کوفت بخت ز موج
 کوب

او ز صر و عیب کل پاک شد
 ای طینه جله علت های من
 ای تو افلاطون و جالینوس من
 هر چه جز معشوق بله و جلد سخت
 عشق بود و روز سودای بود
 ماند الا الله با ف جلد رفت
 خویشی بلد رفته شد می نهد
 با ادب تر نیست کسی در زمان
 او و دعوی پیش آن سلطان
 لیک فاعل نیست کو عالم بود
 فاعل با جمل از وی دور شد
 عاشقانه ملت و مذموم خداست
 چه غم از غواصی یا چیده نیست
 و رشود پر خون شهید الرامشو
 برده ویران خراب و عشق نیست
 که هم در اندک اندر خانه کبست
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 می رود تا عمرش تحت بارشان
 خاک بادی کجا آید بر او ج

فاعل انصاف
 عاشقانه در انصاف
 فاعل انصاف
 عاشقانه در انصاف

فاعل انصاف
 عاشقانه در انصاف

چون غبار نقش دیدی باد بین
 کف چو دیدی قلزم ایجا و بین
 در گذر این جمله تن را در بر
 در نظر زو در نظر رود در نظر
 جسم بشد بر تو بال کجا میلان
 جسمم زندان بند و کاهلان
 عجز آن پیلان دان این جبر
 آب مؤمن را خون مرگ بر
 آنکه پایش در ره کوشش است
 در رسید او را براق و نیست
 حامل دین بود او محمول شد
 قابل فرمان بد او مقبول شد
 تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
 بعد ازین فرمان رساند بر پناه
 منبع حکمت شود حکمت طلب
 فایده آید او از تحصیل و سبب
 عین محبت ای کاهل به محبت
 جز بریر آن در حبس میوه دار
 تکه شاخ آفتان کند و خطبه
 بر رخسار بریزد نقش و زاد
 این محلی است این است این است
 این معیت با حقست و جبر نیست
 عارفان از دهرها ناکاه دارند
 زانکه کشت بار خرم می برند
 کاهل کرده اند ایشان
 کار ایشان را چو بزدان میکند
 جسم خال از عشق بر افلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 عشق شرباز یکا شده در لاک
 عشق دایم خانها ویران کند
 عشق و بر کار جگر آزاد شد
 بازبان شطاه شک خدا
 سر آورد در حرف باد شد
 میساید و بر و بر جدا

جانها بسته اند آبر و کل
 در هوا ی عشق حق نقصان شد
 جسمشان در رقص جانها خود میس
 واکله کرد جان از آنها خود میس
 هر چه غیر شورش دیوانگست
 عین بنه بر پام آن زنجیر
 عشق و ناموس ای بلور راست
 ای عذوق بشم اندیشه بیا
 غیا آن جود نکار مقبل
 هر چه گوید مرد عاقل بوی عشق
 غور حق عاقل
 کمر بگوید فقر فقر آید
 آن کفش را صافی و محقق دانه
 او بگوید کز نایدر است
 و در بگوید کز نایدر است
 بهر کین تو کلیم را مسوز
 ای سلامت کز سلامت میرا
 جان من کوره است با آتش خوشت
 چو کوره عشق را سوز بد نیست
 چون تراغ شادی افزون گرفت
 آنچه خون دیگران آن امن نیست
 اهل صیقل رسته اند از بود
 روحی بیتد خوبیه در نگر

چون رهند از این کلهها شاد و دل
 همچو قرص بدر به نقصان شده
 واکله کرد جان از آنها خود میس
 عین بنه بر پام بیکانگست
 که دریدم سلسله تدبیر
 که دریدم سلسله تدبیر
 کرد و صد زنجیر باشد بکسلسم
 از دهانش جگر تالویش
 بوی فقر آید از آن خوش معده
 همچو شام لب معشوقان
 ای کوی که راست را آوازی
 وز صداع هر مکر میگذارد
 وی سلامت جوهر گان تو مرا
 کور را این بسکی خانه آتش
 هر که اوزین کور باشد کور نیست
 روضه جانت کله و سوسن گرفت
 بطریق از خر مرغ چانه نیست
 روحی بیتد خوبیه در نگر

اندرون دور

در کوی که در جوی دین
ایز کفشت شکست جوی دین

روز

نقش و قش علم را بگذاشتند
 که چه خود و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت یافت
 بر تر انداز عشق و کوی خلا
 مفتوح شد آفتاب جانها
 چونکه حق در شعله نوره
 بالبدن ساز خود کثر جفتمی
 هوکه اواز هم زبانی شد جدا
 چونکه کل رفت و کلستان در
 ای دریغ میرزا کنجا بدی
 این سخن شیرست در پستان جان
 مستمع چون نشنید جوینده شد
 مستمع چون تازه آمدنی ملال
 چونکه نام محرم در آید از درم
 هوکه را خوب و خوش زیبا کنند
 کی بود آواز چندت و زیر و بم
 مشک را حق نه صد و خوش هم کنند
 تحت دل معور شد پاک از هوا
 حکم بر دل بعد از آن نه واسطه

رایت عین البقین افراشتند
 لیکر محو فقر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافت
 ساکنان مقعد صدق و صفا
 در درون روزن ابدانها
 مفتوح شود فکر در نور او
 پیچونی من گفتیها گفتی
 نه زبانی شود که چه دارد صد نوا
 نشوونان پیش زبیل در کشت
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 نه کشنده خوش نمی گزید دروان
 واعطای مرده بود کوینده شد
 صد زبان گرم و بگفتن کنک لاله درین
 پرده در پنهان شود اهل محرم
 از برای دیده بنا کنند
 از برای کوشش نه حسرت و اصرام
 بهر حست که ملی اخشام نکند
 بر روی ابد حسن علی العرش استوی
 حق کند چون یافت دل این را بط

جله حقوق است علق پرده
 آدم است لایب او صاف و عکس
 هر چه در وی می نماید عکس
 خلق را چون آیه ان صلا لاله
 علمشان و عدله نشان و لغزش
 پا و شاکان منظر شامی حق
 خوب رویان آینه خون او
 قهرها بگذشت این قرن تو
 عدله آن عدلست و فضل آن فضل
 آب مستبد شد درین جویند بایر
 جمله تصویر است عکس آری جویست
 چون مبتدا کشته اند ابدال حق
 مار میت از میت احمد بدست
 که نجره آیم آن زندان او
 و رنخوا آیم مستان و بیم
 و ریکیم ابر بر رنق و بیم
 و ز بخشیم و جنگ عکس او است
 ما کیم اندر جهان پیچ پیچ
 اسب خود را با و داد اند آن جواد
 زنده معشوقیت عاشق مرده
 وصف آدم منظر آیت او است
 عکس ماه اندر آری جویست
 اندران تا بان صفت ذوالجلال
 چون سار و جرج در آری روان
 فاضلان مرآت آگاه صی حق
 عشق ایشان عکس مطلق او
 ماه آن ماهست آب آن آب است
 لیکر مستبد شد آن قرن و ام
 عکس و عکس اختبر قرار
 چون بانی چشم خود جلال او
 نیستند از خلق بگردان ورق
 چونکه نه یبر و نه یسبح شد
 در بعلم آیم آن ایوان او
 و ر بیداری بدستان و بیم
 و ر بخندیم آن زمان بر و بیم
 و ر بصلح و عذر عکس او است
 چون الف او خود چه دارد و بیم
 و اسب خود او را کشان که چو باد

در فغان و جست جو آن خیره سوز
 آنکه ز بر ران تو ای خواجه کو
 چون نباشد عشق و پیردای او
 ای سالک عالم زده اش نه نصیب
 آنکه بسند پیرهن را می شناسفت
 ز آنکه پیرهن بدستش عاریه
 عشق را بتابست خورشید کمال
 عشق را و صاف خدای نه نیاز
 آن منی کشت اندر نیاره ^{نیست}
 نه مرد را رس ماه و پاپه
 نه هست و نه خوشی و نه نیاز
 عارفی پیرسید از آن پیشش
 گفت من پیش از تو ایام
 گفت در پیشش شد از حال کشت
 همچنان دوش تو شد و مودت
 چون حشیت پاییکل در دست
 همچو موس قوم اندر حریت
 کا و طبعی زان لکوهیهای دفت
 تا خیال عجل از جان شان ز رفت
 موافق پیرسان و جوانان در
 معین خوشش آید جوانان است
 او جو مرغ مانند پیردای او
 حافظ علمت آن کسی حبیب
 بوی پیرهن یوسف می نیافت
 چون لحای که بدست آن جادیه
 امر نور او ست خلقان چون ^{لله}
 عاشقی بر غیر او باشد هجاذ
 تو بنده نامش عجز سال خورد
 نه پذیر او قبول و مایه
 تو بتو کند ما بود همچون نیاز
 که تو ای خواجه من تر یار و دل
 من پیشش در شجره ای دیدم
 خوی زینت تو نکرد بدست
 خود نکردی زو و محض
 کرجه از باد هوا سوخته
 مانده بر جای چهل ساله ای غم
 از دلت در عشق این کو را که رفت
 بدبرایشان نه چون کرد از رفت

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

از دلت چون من تو را از رفت

مرد و کر

یاری روی صورت ز تاشب و سوز
 چون نالم تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب ز روز او
 نالم ایوانا لها خوش آیدش
 من چه گونه هوش دارم پیشش
 قافیه اندیش و دلدار من
 حرف و صوت و گفت را بر هم زدم
 آن دمی که آمدش کردم نهان
 آن دمی که نکفت با خلیل
 و آن دمی که ندادند جبهه
 و آن دمی که ندادند جبهه
 آفتاب کینه از رقی شود
 گمان بر خود زن منی در شکون
 چون دس بکشد ز صرغم شود
 مصطفی زین گفت ای ابرار
 جانش را این دم بباهکست
 هر که خواهد که بسند پیردای
 مرابو بکر تقی را گوید
 زین سبب گفت آن خوش پیام
 کوه مردی کشت جان کنده دراز
 خوشش می بینی در اول حله
 چونیم در حلقه مستان او
 نه وصال روی روز افزو ز او
 کن دو عالم نالود غم باندش
 چون نباشد نور یارم پیشش
 کویدم بندش جز دیدار من
 تا که بد این هر سه با تو دم زدم
 با تو گویم ای تو اسوار جهان
 و آن غمی که ندادند جبهه
 حقا ز غایت نیند ما هم نزد
 کشتی عشق چونکه مستغرق
 ز آنکه نیند حسی جاست حسی
 آب اندر دلو از چه کی رود
 مرد و را خواهد که بینی زنده بود
 کمر عیسی و روح او را نقل
 مرد و را که رود ظاهر چنان
 شد صدیقی امیر المحشون
 و من موقا قبل موت ای کوام
 مات شود بجمع ای شمع طراز

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

عشق خواهی که این سخن بیرون نشود
 آینه جانان از آن غماز نیست
 زانکه زنگار از رخسار مناز نیست
 کوی که از مرضی کشت دوست
 آینه غماز نبود چون بود
 قوه اصلیه را فراموش کرده است
 روی در قوت مرض آورده است
 روی در دو پای سست و دل کسبک
 قوه اصلی بشو نور خدا
 هست قوه آفتاب از نور عرش
 همچو آهن ز آهنی نه زنگر بشو
 بین اندر دل علوم انبیا
 خویش را صانع کن از اوصاف خود
 گفت پیغمبر که هست در اتم
 مرآت نور بیند جان شان
 جان شرع بجای تقوی عارفست
 زعد اندر کاشتن کوشید نیست
 که نه بد عارف نیایدی فکر
 که نه بد عارف نیایدی زمینی
 که نه بد عارف نیایدی طهار
 همین معکوس است دره این کره
 از فقیر نیست مهر ز روحیه

فرا

کشتار

گفت کنز انعمیاد باز خوان
 بای همت بر خور و بر مباد
 زانکه زنگار از رخسار مناز نیست
 کوی که از مرضی کشت دوست
 آینه غماز نبود چون بود
 قوه اصلیه را فراموش کرده است
 روی در قوت مرض آورده است
 روی در دو پای سست و دل کسبک
 قوه اصلی بشو نور خدا
 هست قوه آفتاب از نور عرش
 همچو آهن ز آهنی نه زنگر بشو
 بین اندر دل علوم انبیا
 خویش را صانع کن از اوصاف خود
 گفت پیغمبر که هست در اتم
 مرآت نور بیند جان شان
 جان شرع بجای تقوی عارفست
 زعد اندر کاشتن کوشید نیست
 که نه بد عارف نیایدی فکر
 که نه بد عارف نیایدی زمینی
 که نه بد عارف نیایدی طهار
 همین معکوس است دره این کره
 از فقیر نیست مهر ز روحیه

تا بدانی مقصد حق اعیان
 سرب آن ایوان و آن درگاه
 بگذر از استاد چرخ چون نهی
 خود حقیقت فقد حال ماست
 گفته آید در حدیث دیگران
 معنی اندر وی مثال دانه است
 ننگر پیما نه را که کشت نعل
 هر چه گفتی نیست اینجا آشکار
 بشنو معنی کزین زافسانه تو
 گفت چو شکر کردی به جرمی ادب
 گفتمی بستان که پیمانست
 که دروغست آن تو با اعراب
 زید چون زد بیکناه و بی خطا
 عمر و یک و اوای قز و ن در دید بود
 که غایب را است در پیش کنان
 الحیثات الحیثون زد فروغ یک
 چشم کور را اعتبار و سکر لاف غش
 توجه دانی شط و جحون و فرات
 توجه دانی محو و سکر و انبساط

مولای جامی فرمود
 حاجی بر کعبه و من طالب وید
 او خانه می جوید و من صاحب خانه
 مقصود من بر قیام نه نوی نو
 مقصود نوی کعبه و من صاحب

بودش می در زمانه پیش ازین
 شاه آن دانه ز شاه نواخت
 مخزن آن در مخزن ذاق است
 گفت شاه شیخ را اندر سخن
 گفت ای شاه شوم نایب مرا
 من و بندره دارم و ایشان حق
 گفت شاه آن دو چندان این
 خشم بر شاهان نشو و بر ما غلام
 قصد نه آن نه که خلق این شوند
 آن خراسانی می دود قصدش خلاص
 قصد او بی که زان به بر کشد
 کاو بشتاید ز بیم زخم سخت
 همچنان هوکاسب اندر دکان
 لیکد آتش حق چنین خوف و وحشت
 حق ستون این جهان از خوف
 آن مهابت قسمه بیگانگان
 هست شاهان از زمانه نشست
 دور باشد و نیست و شمشیر
 اندر ای عام باشد این شکوه

مکد نیا بودش هم مکد دین
 نه مه و خورشید نورش باز غمت
 حسیت او دارد که با هستی عدل است
 چیزهای بخشش من و خواست
 که چنین کوی مرا زین بر تو
 و آن دو بر تو حکما نند و امیر
 گفت آن یک خشم و دیگر شست
 خشم را من بستم ز بر یک
 قصدش آنکه مکد که دپای بند
 تا بیا به او ز زخم آن دم خلاص
 بیا که بخشد را بدان رو غیبت
 نه برای بر زدن که درون و خفت
 بهر خود کوشند نه اصلاح
 تا مصالح حاصل آید در تبع
 هو یکی از خوف جان در کار باخت
 وین بختی دوستان را بیکان
 هول سر هتکان و صایم باید شست
 که بلرزد از مهابت شمشیر
 تا کلاه کمر بندد آن کو و

بار چون

باز چون آید بسوی بزم خاص
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 پادشاهان چنان عادت بود
 دست چپشان برهلوانان استند
 مشرف و اهل سلم بدست راست
 صوفیان پیش و موضع نهند
 سینه صیقلها زود در فکر
 عاشق آینه باشد روی خوب
 خوی شاگان در رعیت جا گرفت
 شه جو صوفی دان خشم چون لوله
 چونکه آبرجعه از حوضت پاک
 ورد دران حوض آب شورست
 لطف شاهنشاه جاذبه وطن
 عقیق که غالب شود تن پادشاه
 کرچه شاه با توفشید بر زمین
 نه ادب تر نه خود را داشت
 اضلاع که بیکان سرور بود
 اینچنین که مژده بفرمود
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 کی بود انجامها بت یا قصاص
 وقت عشق با خواص و از جنگ
 این شنیده باشد زیارت بود
 زانکه دل پر هوی چسبیده بند
 زانکه علم خط و ثبت آن دست
 کاینه جان اندر آینه به اند
 تا پذیرد آینه دل نقش بگر
 صیقل جان آمد و تقوی القلندر
 چرخ اخضر خاگر اخضر گرفت
 آب از لوله روان در لوله
 هو یکی آبی دهد خوش و قنار
 هو یکی لوله همان آرد بدید
 چون اثر کرد دست اندر کمال
 عشق غالب که شود جان پر طرب
 خویشش بشناسی نیکو نشین
 بلکه آتش بر هو آفاق فرد
 قوم نه سرور تن به سر بود
 این به آنکه ترک سرور کی ده
 با خواص خویش از بهر شکار

روغ الطبق

یکدیگر دیدند بر شاه و پادشاه
 گفت ابله بلبل لعین داور را
 ز رویم و کلامم آتش شود
 گفت سا بشو و ترش شو و غش شو
 پس رو کوهر ز معدنهای خوش
 کید این دام دگر دای لعین
 جو بدترین و شرار غیاس
 گفت یار پیش ازین خواهم داد
 خمر و چنگ آورد و پیش او نهاد
 چست و جویم تا زانوش و انوش
 پس زد انگشت کن فصل اندر قفا
 بوالبشر واکه مکر سا جلد
 جبر شمشیر کشان موکشان
 جبریل سجده می کردی بجان
 بعد از اعزاز این اذلال جیت
 گفت آوه بعد هستی فستی
 این جهان کوه است و فعل ماندا
 عشق آن زندگین کوباقیت
 عشق آن بکین که جملانیبا

اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم
 اینست در سینه و در دلم

گفت آن داد ست و این داد

شد غلام آن کز کر جان شاه
 دام زفتی خواهم این اسکارا
 که بدینها تا کلا یق را بود
 شد تو بچید تا تو شوی بچ
 کرد آن پس مانده را خوش
 گفت دین افزون ده ای لعین
 دادش و پس جامه ای شریف
 تا بندم شان ز حبس کشید
 نیم خنده زو بدان شد نیم شاه
 که ز عقل و صبر مردان می بود
 که بدو زو در رسیدم در مراد
 از برای حقه معزول آمده
 که بر روزین خلده و ز جو خوش
 چون چنان می دایم توان جان
 گفت آن داد ست و این داد
 گفت جرم است این که افزون برستی
 سویی با آیدند اها را جدا
 کنش را بجان فراخی با قیست
 یافتند از عشق او کار و کیا

در این نامه خلاصه را در بود

ع

عشقهای که زنی دنگی بود
 دشمنی طاموس آمد به او
 پشت سوی لبعت کل دنگی
 کمره در راه دین از ده زنان
 علت عاشق ز علتها جداست
 عقل در شرحتی جو خرد در خلعت
 آفتاب آمد دلیله آفتاب
 که چه تقی و زبان روشن گویاست
 چون خریده او او بر خورد ارشد
 آن یکی خود داشت بالا فشی بود
 کوزه بود شش آبی ناید بدست
 این قضا ابری بود خورشید پوش
 چون قضا آید شود و انشوخا
 دی سوا می کرد سائل مرا
 گفت نکته الرضا بالکفر کفر
 باز که فرمود او که اندر موقفا
 نه قضا حق بود کفر و فقا
 ورنیم راضی بود آن هم زبان
 گفتش این کفر مقضی بر قضاست
 عشق نبود عاقبت تنگی بود
 ای همی شد و ابکشته قراو
 عقل در زندگ آوریده دنگی
 دنگی بومیر است مانند زنان
 عاشقانرا ملت مذمت خداست
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 کرد لیل با به از وی رومتاب
 لبت عشق نه زبان روشن تر است
 آن کز گرا از قضا بیمار شد
 یافت پالان کوک خرد در بود
 آبر جوی یافت خود کوز شکست
 شیور از درها شود زو همچو موش
 مه سیه فرود بکیر و آفتاب
 زانک عاشق بود اندر ماجرا
 این پیغمبر گفت و گفت او ست
 مسلمانان خوا و ضا با بد رضا
 کو بدین راضی شوم باشد شفا
 پس چه جاو با لشم اندر
 میان است آنات و قضا این کفر راست

میان

باز کونه نعل در رما تا رباط
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 کوبه ابرست سوز آفتاب
 کی بدی معور این هر چار فصل
 آفتاب جانت را در سوادار
 سوز مهر کوبه ابر جربان
 چشم کربان بایدت چون طفل
 برکت تن نه برکت جانست زود
 افوض الله قرض دهرین برکتی
 فوض ده کم کن ازین لغت
 دیوی تر ساندت که هین هین
 پیش آرد می می صیرا
 همچو لیس های فرسی روقت نعل
 کوشش های کیر او چون کوشش اسب
 بر زنده بر پارت نعل آفتاب
 در میان کمر به خوابش در روت
 آن خیالی را که شمر در خوابش
 گفت معشوقم تو بودی نه آن
 ای تو ما را مصطفی من چون عمر

چشمها را چار کن در احتیاط
 تا نگرید طفل کی جوشد لب
 استن دنیا هین دورشته تا
 کما بنودی این تف و این کربا
 چشم را چون ابراشک افروز دار
 چون همی دارد جربان را خوش دهان
 کم خور آن ناز که نان آب تو بود
 این بیاید کاستن زانرا تو بود
 تا برود در عوض در ده چمن
 تا نماید وجه لایعین و است
 دین بشیمان کرمی و کرمی خن
 در لوبه پیچد اولهات تا
 تا نماید منک کنه عجمو لعل
 می کشاند سوی حوص و سوی کسب
 که بماند تو زرد و آفتاب راه
 دید در خواب او که پیری رو غوغ
 در رخ مهمان همی آید بدید
 لیک کار از کار خیزد و در جهان
 از برای خدمت بندم کمر

سخت است بر علی اندر آید سبزه آن جان
 سخت است بر علی اندر آید سبزه آن جان

گفت عمارا مصطفی ای علای
 هو کسم در طاعتی بگرختند
 تو بودی در سبزه عاقل کرین
 از هو طاعت اینت بهتر است
 هو که تنها نادرا این در بر
 چون کزیدی پیراز کرد لبش
 پس هر زخمی که بگرید نشوی
 پیرا بگرین که نه پیرا بسو
 پیرا بشد یار و پشت و پناه
 چون که در یاران و خلی مشین
 خویش را ساز منطقی ز حال
 کمر دو و سه صد و بوی ای فلان
 نیست در خطبت جو بکشد و کان
 آنکه معصوم را و حی خدا است
 تو مثال دوزخی شیخ مؤمن است
 بس علال نار نور مؤمن است
 ز آب آتش زان کز زان می شود
 آب نور و چوب آتش چکد
 بعد زان چیزی که کاری بر دهد
 لاله و نسوین و سوس بر دهد

یا علی از جمله طاعت راه
 بر کزین نوبه خاص ال
 خویش را در خلط انگشتند
 تا در زان دشمن پنهان
 سبق یار بر هو آن سابق است
 هم بعون تو صحت پیران رسید
 سست و زبید و جوار و کل میش
 پس بجای صیقل آینه شوی
 هست بسیار آفت و خوف و خطر
 چون که نیکو بگری پیرا است راه
 اندان حلقه مکن خود را نکلین
 تا نباشی همچو من سخن و مقال
 گفت تیرم در تبع کز در روان
 از تنی صاف شده تیر و راه
 چون صافست بکشاید روان
 گشتن آتش مؤمن ممکنست
 زانکه نه ضد دفع ضد لایکنت
 گشتن آتش آبر و بران می شود
 چکد چکد آتش بر آید چکد
 لاله و نسوین و سوس بر دهد

هین هین ابراهیم بیکاه شد
تا نردست این چراغ با کهر
این قدر خشمی که ماندست نیاز
کثر خانه و از تو چون فله شود
گفت پیغمبر هر که سر نهفت
ز تر فقر چون نبود ندی نه
و آنرا چون بر زمین پنهان شود
خلوت از اغیار بایده زیار
از حد اجویم توفیق ادب
نه ادب تنها نه خود را داشت
ابر برایدی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمت و غم
از ادب پر نور گشت این فکر
بد ز کس تا خی کسوف آفتاب
آینه هستی چه باشد نستی
هستی اندر نستی بتوان نمود
خواجه اشکسته بند الجارود
خوری و دوی میسر با بر ملا
هر که نقض خویش را دید و شناخت

آفتاب عمر سوی جامه شد
هین قبیلش ساز و دوش زود تر
تا بر وید زین جود می عمر دراز
آن مراد زود تر حاصل شود
با مراد خویش گره زود جفت
پن و رش کی بافتدی زیر کاه
سرشان سر سبز بهستان شود
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نه ادب محروم گشت از لطف
بلکه آتش بر همه آفاق زد
وز زافتد و با اندر جهراسا
آن زنی پاک گشت و کس تا خشم
وز ادب معصوم و پاک آمد مگر
شد عزا ز بی جز از رد بار
نستی یکنه زین کراهی نستی
ماله داران بر فقیر آید وجود
که در آنجا پای اشکسته بود
که نباشد کی نماید یکمیا
اندر استکمال خود صد ابر تاخت

ز ان می پرت بسوی ذوالجلاله
علیه بدتر ز پندار کمال
از دل و از دیده ابر خون
گر چه خود را پیش کشتی بند
چون بشور اندر او را محتاج
هست پری واه و ان بر فطن
آب جو سر کین نماند پاک کرد
کی ترا شد تیغ دست خویش را
بر هر ریش جمع آید گس
آن مکتبی ریشها و آن مال تو
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
کسی بر بدتم خاری نه
بر جهره آن خار حکم ترزند
خیز بر دفع خار از سوز و زور
خار دل را که بدیدی خوشی
شاد باش ایمن که فارغ اهل
او غم تومی خورد تو غم مضور
وعدۀ اهل کوم کنج روان
وعدۀ ما باشد حقیقی دل پذیر
کوگان می نبرد در خود را کمال
نست اندر جان تو ای ذوالجلاله
تا از تو این معجزی بیرون شود
آب صاف و ان و سر کین زیر جو
آب سر کین و نکر شده و در زمان
باغهای نفسی کل را جوی کن
چهل نفسی را نه و بد علم
رونجراحی سپار این ریش را
تا بیند فیج ریشش هیچ کس
ریش تو آن ظلمت و احوال تو
مرحمت بر خویش باید کار بست
خرند اند دفع آن بری جهره
عاقلی باید که خاری بر کند
جفته می انداخت صبر جانم
دست کی بودی غمان را بر کسی
آن کند بانو که باران با جمن
بر تو او مشفق ست از صد بار
وعدۀ نا اهل شد رخ روان
وعدۀ ما باشد مجازی یا سیر

این جهان و اهل او به حاصل اند
 اهل آن جوان عالم ز ^{بهر} _{یک}
 آنکه از حق یابد او و حی و جان
 آنکه جان نهد که بکشد و ^{است}
 آن پسر را گشت خف بر حلق
 که خف در طر کشتی را شکست
 همچو اسماعیل پیشش سرینه
 عاشقان جام فرح انجا کشند
 نیم جان بستانند و صد جان دهد
 بچه می لرزد از آن نیش حجام
بهر آنست این دنیا فانی و جا
بهر آنست امتحان نیک و بد
 حلقه کوران بچه کار اندرید
 تا بماند جانت خندان تا ابد
 صحت این حبس بخوبید از طبیب
 صحت این حبس ز معهور گزین
 حتی نیازد بان این جهان
 راه جان مر جسد را ویران کند
 که ویران خانه بهر کج در

هر دو اندر زین و فایده یکدله اند
 هر دو اندر عهد و پیمان مستم
 هر چه فرماید بود عین صواب
 نایبست و دست او دست خداست
 ستو آن داد دنیا بر عام خلق
 صد درستی در شکسته خف هست
 شاد و خندان پیشی تیغ جان بد
 که بدست خویش خواب نشان کشند
 آنچه در وقت نیاید آن دهد
 مادر مشفق در آن دم شادمان
 تا بر آرد کور از فقر جفا
 با جوشد بر سر آرد زر زنده
 دیده باز در میانه آورد
 همچو جان پاک احمد با احد
 صحت آن حسن بخوبید از حبیب
 صحت آن حسن ز طریب بدن
 حتی دینی ز دیوان آسمان
 بعد از آن ویران آبادان کند
 و نه همان کنجش کند معور تر

آبر را بینه و جورا پاک کشید
 پوست را بش کافت و پیکان زد
 قلعه پیران که از کافر سبند
 که چنین بناید و که ضد این
 کار پاکان را قیاس از خود مکبر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 گفته اینک ما بشر و ایشان بشر
 هر دو کون ز نور خورشید از محل
 هر دو کون آهویا خوردند و ک
 هر دو نیش خوردند از یک آبر خور
 این خورد کرد پلید و زو جدا
 این خورد زاید و نه خلط و جد
 هر دو صورت کرم بر هم ماند و آ
 جز که صاحب ذوق گشتا سبب
 کار مردان روشن و کرمیست
 آن شراب حق ختامش مشکنا
 بومسلم را لقب کذا بر ماند
 بود شامی در ره بود آن ظلم ساد
 عهد عیب بود نوبت آن او
 بعد از آن در جور و آن شد آبر خور
 پوست ناز به بعد از نیش بر مید
 بعد از آن بر آخنش صد ^{دزدی} _{بهر} ^{بهر}
 جز که حیران نباشند کار دین
 کر چه ماند در نویشش شیر و شیر
 کم کپ ز ابد الحق آگاه شد
 ما و ایشان بسته خوابم و خور
 یکد شد از آن نیش و زین دیگر
 زین یکی سر کین و زان نمیشد نگاه
 آن یکی خاله و زین دیگر شکر
 و آن خورد کرد و نه نور خدا
 و آن خورد زاید و نه عشق آ
 آب تلخ و آب شیرین را صفت
 او شناسد آب تلخ از شور آب
 کارد و نایف جلد و نه شرمیست
 با و را حقش بود کند و غذا
 مر محمد را اوی الالباب ماند
 دشمنی عیبی نه نیک از ^{دیده}
 جان موسی آن و موسی جان او

مرکز جهان

شاه احوه کرم در راه خدا
 خشم و شهوت مر را احوه کند
 چون غرض آمد مغرور شود
 چون دهد قافه بدل رشوت
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمات
 هر که ظالم تر چهرش با هوای
 بر ضعیفان نرفته خصمی مدانی
 کر تو بیلی خصم توان تو رسید
 کثر ضعیفی در زمین خواهی ماند
 عاقل از سر نهاده این هستی
 بسی بیانس او را که مار و جیران
 ناشنیدیم آن سیاستهای حق
 فوج و موسی را نه در یابار شد
 آتش ابراهیم را نه قلع بود
 کوه بخیار نه سوی خوش خوا
 تاپناه افش حق بایک ترخت
 تاپناهی یابی آنکه چون پناه
 ای بسا ظلمی که بینی در کسان
 اندر این ن یافته هستی تو
 یلدردی

آن دو مصاری خدا می را جدا
 ناستقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل بسوی دیده
 کی شناسد ظالم از مظلوم ز آرز
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدله فرمودش بدتر از آب
 از بی ذاجاء نصر الله بخوان
 نیک جزا طیارا با بیلار رسید
 غلغل افند در سپاه آسمان
 چون شنید انجام فرعون و عا
 کرد پید از پیش شینان
 در قرون ماضیه اندر سبق
 فی بر اعدا شان بکین فرما شد
 تا بر آورد از دل مرود دود
 قاصد انش را بزخم سنگ راند
 کوهزاران لطف بر او لاح و تحت
 آب و آتش مریز اگر د سپاه
 خوی تو باشد در ایشان ای فلا
 از نفاق و ظلم و بدستی تو

ای بدید به خاله بد روی عیسم
 جام روزگار کرده شیشه بود
 کمره کوری این کی بودی داه
 این جیران کوهست و فعل ماندا
 نفس گشتی باز رستی ز اعتدا
 از روی این دنیا خوش تر گشت
 گمراه آرد کسی بر گفت ما
 انبیا را نه که نفی گشته بود
 کوش نه ای تو طلبکار صواب
 دشمن خود بود اندر آن منکران
 مانع خویشند جمله کافران
 آن بلیسی از عاز و نکل کشی
 آن ابو جهم از محمد تنگ داشت
 چون غلام هندی کوی گشت
 سرنگون افتاد از بام و سدا
 تونی کو بنکر که باشد زیان
 صد هزاران ظلمت از خشم تو
 خشم بنشان چشم بکشا شود
 تو سپندار که روی او لیا
 در تعجب ماند پیغمبر از ان
 عکس گشت آن از عم سرم
 نور خورشیدت کی بود می نمود
 خوشی را بد کو ملک را تو بش
 سوی مآبد نه اهارا صدا
 کس را دشمن نباشد در دیار
 از بی او با حق و با خلق جنگ
 از برای انبیا و اولیای
 پس چپشان دشمنان بود و جو
 بشنوا این اشکال و بهشتان
 زخم بر خود می زند ایشان چنان
 از شعاع کوه پیغمبر اف
 خویشی افکند در صدا بتری
 بوالجهم نامش بود جرمی یکا گشت
 از سینه خواجه خود را می شد
 تاز بایه کرد باشد خواجه را
 عاقبت که بود سپاه اختران
 بر عباد الله اندر خیم تو
 حکمت از مردان بکیر گناه شو
 آنچنانکه هستی بینم ما
 چون همی بیند رویم مؤمنان

نام در سوا گشت چون در کوی پادشاه

استقام

چون نی بیند نور و دم خلق
گفت یزدان که ترا هم بنظر و
قوله تعوان تدعوهم الیه الیه الیه
شاه از حقد جبرود اند چنان
او نیز داشت رهن عشوه
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا غاند در جهان قصر اله
گفت ای شاه کوش و دست را ببر
بعد از آن در زیر آوار مرا
انگرم از خود بران تاشه دور
کرد باوی شه که آن کاری که گفت
را ندانم بجانب نصرانیان
صد هزاران مرد ترسای سوب
او بیان می کرد ایشانرا بران
او بنا نهاد عطا حکام بود
دل بدود اند ترسای تمام
او بنیو دجال بدست چنگ
صد هزاران دام و دانست
دمدم مابسته دام نویم
می دکانی صحرای مار و باز

که سبق بر دست بر خورشید شرق
نقش تمامست طم لایمرون
ترا هم بنظر و الیه الیه الیه
گشته احوه کالامان یارب امان
کو بر آب از مکر برستی کس را
چاره این مکر و این تزویر چیست
نه صوفیای دین و نه پنهان
ببینم بشکافی و لب و حکم
تا بخوابد یک شفاعت کن
نا در اندازم در این نشان شود
خلق حیران مانده زان مکر رفت
کرد در دعوت شروع او بعد
اندر اندک جمع شد در کوی او
سواران گلیون و زنار و غار
لیک در باطن صغیر دام بود
خود چه باشد قوه تقلید عام
ای خدا فریاد رس نعم المعین
ما جو مرغیان هر صفت نو
هر یک کس باز و سمر غی شوم
سوی دایم می رویم ای نی نیاز

مادرین

مادرین انبار کندم می کنیم
می بیندیشم آخر با بهوش
موش نا انبار ما حفره زدست
اوله ای جان دفع شتر موش کن
بشنواز اخبار آن صد الصدور
که نبودی دزد در انبار ماست
ریز و ریزه صدق هر روز چرا
بسی ستاره آتش از آسمان
لیک در ظلمت یکی دزد نهان
می کشد اسناد و گانه ای یک
حقانی شیطان بدین سان زود
انیت باجم که تیر و خدیگ
سوی کفوشی آور شیزین عشویر
چون قدم بنهاد و خندق فتاد
می بیام من طمعها دارم ز تو
توفیر سیدی ز عدل که کار
هم خری بخیر آنجا در خلند
ما ز زخم مره حق یا غم حیات
زنده شد گشته ز زخم دلم کار

کندم جمع آمده کمر می کنیم
کین خلل در کندم است از موش
از فتنی انبار ویران شده
والکله نه در جمع کندم کوشی کن
لا صلوة الا بالاحضور
کندم اعمال چهل ساله کجاست
جمع می ناید درین انبار ما
این دلی سوزیده بدست شد
می نهد انگشت بر استار و کان
تا که نفروز و صراغی بر فکد
که ترادر زرم آرد با حیل
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
آن جوال حیل و مکر دها زور
او بقا حقا و خند لب کشاد
گویدش رور که بینارم ز تو
من همی ترسم و دوست از من
غافلند اینجا و آنجا آفلند
چون قتل کا و موبه ای ثقات
همچو موی از یکبار شد ز رخ

مادرین

چون گشته گزیده کرد این جسم کلاه
 جان او بیند است و نادر را
 کا و نفس خویش را زو زنگش
 نوم عالم از عبادت به بود
 چون سکون بیاید اندر آتش
 هر شبی زین دام تنی ارواح
 می مانند ارواح و شبی بنقص
 حال عارف این بود بیجا هم
 خفته از احوال عالم و زو زنگش
 رفته در صحرای بیچون جانها
 کاش چون اصحاب کفایت این روح
 تا ازین طوفان بیدار میوهوش
 ای بسا اصحاب کفایت اندر جهان
 غار یا او یار با او در سود
 کا و بار اولیا میسر سکون
 تو بر آن شو هم ز افلاک دوار
 در میان بیضه چون فرخنده
 هر که بیدار است او در خواب
 چون بحق بیدار نبود جان ما

در شوره
 در شوره
 در شوره

جان هر روز از لکده کوب خیال
 نه صفای باندیشی به لغو و ف
 خفته آن باشد که آواز تو خیال
 دیورا چون خور بیند از خواب
 چون که تخم نسل را در شوی تخت
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید
 مرغ تیره سوی جهرخ و سایه اش
 ابله قیاد آن سایه شود
 تیراند از سوی سایه او
 ترکش سرش نهی شد عرفت
 سایه نیز دان بود بنده خدا
 کیف مد الظلم نقش اولیاست
 اندرین وادی مروزه این دلیل
 هر قطره را نوح گشتیان شناس
 کم گریز از شیر و از درهای نر
 در تلاقی دوز کارت می برند
 نشفای دست خیال از کوک
 پیشان نشفای آب اندر غصون
 بسن بخوان تا مواکسا از نبی

در زبان و سود و ز خو و زوال
 نه بسوی آسمان راه و سفر
 دارد امید ی کند با او مقال
 پس شریعت ریت او با دیو
 او بخوبی آید خیال از وی تخت
 آه از آن نقش بدید و نابید
 می دود بر خاک بر آن مرغ و ش
 می دود چند لکده به مایه شود
 ترکش نشی شود در جستجو
 از دودیدن در شکار سایه تفت
 مرده این عالم و زنده خدا
 او دلیل نور خورشید خداست
 لا احب الا فلین کو چون خلیل
 همچنین این خلق را طوفان شناسی
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 با و هاشان غایبی از می چرخند
 شبنم از کاز بحر حیات
 آن بود کان می بخشد در رکون
 چون نیاید شاخ از بیخش طبع

در شوره
 در شوره
 در شوره

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
نکته های گفت او آینه خسته
ظاهرش می گفت در ره جست
آخر الامر از برای آن مراد
ظاهر تو گرا سپیدست نو
که چه آتش سرخ رویت در نظر
بهر قشر خوری نماید در نظر
بهر این بعضی صحابا از دست
موی ذره ذره مگر نفس
موشکافان صحابه هم در آن
عالی در دام می بین از هوا
مار استادست بر سر جومر
در خاشاک چون خیشی او بیست
چون خیشند هر خور بر روی بر
که تمساحی دکان خویش باز
از بقیه خورد که دردندان ماند
مرا عکان بیند کرم و قوت را
چون دکان پیر شد مرغ او ناگه
این جرها نایز نقش و پیرزنان

کافر از برای آن وزیر
نکته های گفت او آینه خسته

کره او از مکر در لوزینه سیب
در جلا بر قند زهری ریخته
وزارش می گفت جانم است
تا و هر چون گاه و ایشا آباد
دست و جامه می سپه کرده داد
نوز فعل او به کاری نگر
لیک هست از خاصیت دزد و بر
ملنی بود نه مگر نفس غول
می شناسیدند جو کل از کفر
و عظم ایشان خیره گشتند بخان
وزیر احتیاء هر نکود و
درد که نشی هر صید اشکر و بر
مرغ پندار که او شاخ و گیاه
در فتنه اندر دهان مار مرک
گرمه دهنه اش گشایان دراز
گشایان روید بر دندان نشاند
مرغ پندارند آن تابوت را
در کشدشان و فرو بندد دکان
چون دکان باز آن تمساح دان

بهر کرم

بهر کرم

بهر کرم و طعمه ای روزی تراشی
زهر فانی صورتش شده است
آن زهره باشد این معنی پیر
عاقلی بر اسب می آمد سوار
آن سوار را بیدار می شناسفت
چونکه از عقلش فراوان شمرده
بهر او از زخم آن دبوک سخت
سبب پوشیده بسی بدر بخت
سبب چندی آن مرد را در خور داد
بانگ می زدای امید آخر چرا
نوز مان می گفت او تو بن نو
زخم دبوکی سوار می جو باد
منلی و خون ناگه و سست بد
ناشنکاه می کشید و می کشاد
ز و بر آمد خرد گاه زشت و نکو
چون بیدار خود برون آن مار را
زخم آن مار سیاه و زشت زفت
گفت مار تو مثال ما دران
خاموشانه بر سرم می کوفتی
از فنی تمساح و هوا بین مباحش
هین مروید صحبت و پیر و خیر
نیز زهر می کشود افعه فریر
در دکان حفته می رفت مادر
نار کانه مادر را فرصت نیافت
چند دبوکی قوی بر خفته زد
ز و گشایان تابز بدلت درخت
گفت از این خورای بدرد آوخت
کند کاشی باز برون می فکاد
قصد من کردی چه کردم من ترا
او شری زد کاندوین صحرای بدو
بی دود و باز روی فساد
پای کوبش و صد هزاران زخم شد
ناز صفای شدن بر و بر فکاد
مار با آن خورد، بیرون جندو
سجده آورد آن نکو گمراه را
چون بیدار آن درد طا از ویرفت
من گشایان از تو مانند خزان
پس چرا در می زحالم کوفتی

بهر کرم

گفت اگر د مزی بگویم من از آن
مصطفی فرمود که تو هم بر است
زهره های پر دلان هم بدرد
فی دشتی تا ماند در نیاز
اندر روی حیل ماند نه روش
هین غدا ی دل بد از همدی
از دقای خرس در می کشید
دشمنی عاقلان زین سان بود
دوستی ابله بود ریخ و ضلال
خرس را از ازدها چون و آید
چون سدا صی بکلفان خرس زار
آن مسلمان سوزها و اخستک
آن یکی بگذاشت گفت خاله
قصه و گفت و حدیث از ده
گفت والله از حسودی گفت این
شخص خفته خرس میبازد مکی
چند بار شش را انداز روی جوان
خشمکین شد با مکر حرمی و رفت
سنگ آورد و مکی را دید باز

زهره تو آب کش و در زمان
شرح آن دشمنی که در جان
نه رود نه بی غم کاری خود
فی دشتی را قوه و روز و غار
بسوی کم ناکفته تا نین پرورش
رو بخواباله را از مقبلی
شیر مردی رفت فرهادی رسید
زهره ایشان ابرها ج جان بود
این حکایت بشنوا ز بهر مثال
وان کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم در تنی آن بر د بار
خرس حارس گشت از ده بستی
ای برادر مر تو این خرس گسیت
گفت بر خرسی من نه ده ابله
ورنه خرس چه نکر ای من نه بدین
و نه سینه آمد مکی روی باز پس
آن مکی روی باز می آمد و وان
بر گرفت از کوه سنگ سخت رفت
بر رخ خفته گرفت جای باز

گفت ای ابله ها که عیون و همت
این سودی به من از در شش نمان
گفت و در می خود بخوار باشی
والله لا یفوتک کثر ترا شش
آن مسلمان که ابله کرد و رفت
دیوین لا حول له بان باز رفت

بر گرفت آن آسبا سنگی بز
سنگ روی خفته را خشتی ش کرد
زهر ابله مهر خرسی آمد بقیاس
را فی لایمن من عدو عاقل
فان العقل فن واحد فطره
رو بعنی کوشای صورت پرست
عشتین اهل معنی باشی تا
جان نه معنی درین تن بیخلاف
تا غلاواند رشود باقیمتست
نیغ چوبین را مبد در کارزار
که بود چوبین بر دیکر طلب
نیغ در زرد خانه اولیاست
کس تو سنگ صحره مهر شوی
مهر پاکان در میان جان فشانی
یک شری دیکر زنده آن خود
سنت بدکار شری اول بزاد
هوک او بنها و زنا خوش سنتی
تا قیامت هوکه جنس ان بدان
دکتر است این آبر شیرین بشور
طهر

بر مکتب آن و آیس خضر
این مثل بر جلد عالم فاش کرد
کین او مهر ست و مهر اوست کین
و اخاف الخلیل یحیی الجون
ادوانا رصده وان الجنون فون
زانکه اهل معنی از صورت پرست
همه عطا یابی و هم باشی فیتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برودن شر خشتی آلتست
بیکر اول تا نکرده کارزار
در بود الماس پیش آبا طرب
دیدن ایشان شاد اکیمیاست
چون بصاحب دل رسی کوهر شود
دل مده الابر ده دل خوشان
در هلاک قوم موسی و نمود
این شد دیکر قدم بروی نهاده
سوی او نفرین رود و هراعتی
در وجود آید بود رویش بدان
در خلافت بی رود تا فتح صور

نیکواند هست میوان از خوش
 شد نیاز طالبا نگر بنگری
 هر کجا با اختری پیوسته گشت
 طالعش کن زهر باشد در طرب
 و ربود مرتجع خون زین خو
 صورت هر آدمی چون گامه است
 از لعلی هر کس چیزی خورد
 چون قران مرد وزن زاید شود
 و زقران خاکی با بارانها
 و زقران سبزه با آدمی
 و زقران خرمی با جان ما
 عشق از هر چه کین تر گشت
 سرخ روی خرمی ز خورشید است
 هر زمینی کو قویین شد با جلا
 قوه اندر فعل آید ز اتفاق
 نه طاق طرم طاق حرم
 خلق را طاق و طرم عاریت است
 از حق طاق و طرم خوری کنند
 چون غمی آید اینجا منم

نظم

شرقی خورشید بزم فیروز
 اختل ننداز و طای اختل ان
 سایه آن در آسمانهای دکن
 را سخنان در باب انوار خدا
 هر که باشد کالمه او را ن بخوم
 خشم مزخنی بنشد خشم او
 نور غالب از چنین نقص عشق
 حق نشاند آن نور را بر جانها
 آن نثار نور را و یافته
 هر که دامه عشق نا بدو
 آنچه از دریا بدو می رود
 از سکه سیل های تیز رو
 جز دگر و او را رویا سویی کل است
 چون بنا کند زار عاشق و لوله
 هر چه مشر صد نام صد بیکار خدا
 هر چه می او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکه
 فلست او به ز طاعت نزد حق
 من ز شیرینی نشینم رو ترش

آفتاب ما ز مشرقها بیرون
 کاش خرق و نفس نبود اندران
 غیر این صفت آسمان نشین
 نه برهم پیوسته و نه از هم جدا
 نفس او کفار سوزد در جوم
 منقلب و مغالب و مغلوب خو
 در میان اصبغین نور حق
 مقبلان بر داشته دامنها
 روی از غیر خدا بر یافته
 زان نثار نور ز بهر شمع
 از هر آنجا که آمد آنجا می رود
 وزن ما جان عشق آمیز رو
 بلبلان را عشق بازی بر نکست
 افتد اندر هفت کمر و ز غلغل
 یار نه زو شصت لبتک از خدا
 بر سر جاش نه صد تیغ خاص
 لامکانه فوق و هم سالکان
 پیشی کفرش جلد ایما نه خلق
 من ز باری گفتارم خوش

تا که در گوش ناید این سخن
آن جبرود سکر بس چهرای کمر
کانکه این پت را سجود آرد برست
ما در برها بت نفس شماست
بت شکستی سرها باشد نیکر
صورت نفس از خوبی ای سر
دوزخست این نفس دوزخ
هفت دربار بیا آمد هنوز
سنگها و گافران سنگ دل
هم نکرده ساکن از چندین خدا
سیر کشیده سیر کوبیده هنوز
حالی لقمه کرده و در کشید
حق قدم بروی نهد از لامکان
چونکه جزو دوزخست این نفس
پند من بشنود تن بند قویست
لب بند و کف تیر ز بر کشا
تکرار نهاده شوهرها سخاست
این سخن تا خست از سر و پشت
این جهران نیست چون هستان

یک همی گویم ز صد تر لوت
بهلوی آتش بتی بر پای کمر
ورنه آرد در دل آتش نیست
زانکه آن بت ما و این بت اثر
سرده دیدن نفس را جهر است
قصه دوزخ خوان با هفت
او بدر با نکرده کم و کاست
کم نکرده سوزش آن خلق سوز
اندر آید اندر دوزار و خجل
تا زحمت آید مرور این ندا
ایت آتش ایت تابش است
معه اش نعر زنان هر من میرد
انکه او ساکن شود از کن فکاه
طبع کل دارد هیت جزو کا
کهنه بیرون کن گرت میوه نیست
تخله تن بگذار و پیش آری
هر که در شهرت فرو شد بر کنی است
وای کواز کوف چینی شاخی نیست
وان جهران هست بس پنهان

خاک بر باد ست بازی می کند
خاک چون آلت در دست باد
وین جهران چو کس بدست با غیب
تیر بر آن بین و نا پیدا کمان
تیر را مشکن این تیر شمشیر
خشم خود بشکن تو مشکن قبر
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
چون ز خود رستی مو بر کاشی
راه لذت از درون دان نه برون
قصر چیری نیست ویران کن بدن
این نمی بیند که در بزم شراب
دست کوران به نعل الله زن
چیت جلاله که کن هوا
خلق در زندان نشسته از هواست
ما می اندر تا به گهرم از هواست
خشم شعله شعله نار از هواست
شیخیه دیدی بر زمین
روح داد در غیب خود اشکین
آنکه در چرخ زاید و آب سیاه

کنش نایب پیر ده سانی می کند
باد را دان عالم دعا می نازد
عاجی پیش گرفته داد و غیب
جانها پیدا و پنهان جان جان
نیست پیر تا به ز شصت که نیست
چشم خشم خون شمار شیر
تیر خون آلوده از خون تویر
چونکه بنده نیست شد لایق
ایلمی ان جستن قصر و حصون
کینه در ویرانیت ای میرمن
مست آنکه خوش شود کور و حرا
جز با مروزی بن دانی متی
کین هوا شد صری مرعاد را
مرغ را به تا بینه از هواست
دفته از مستور یان شرم از هواست
چار بخت و حیت دار از هواست
شعنه احکام جان را مع بین
لیکن تا چهری شکنج در خواست
او چه داند لطف دست و رنج

و از ناب طلب باطل از زرقا استیفاء
 اللهم اني انا الحق و زرقا استیفاء

از زرقا استیفاء

از زرقا استیفاء

چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تكلن طوع الهوى مثل الحشيش
 که چو کاکبوی نماید ماه را
 زين سبب درخواست از حقا
 هر دو کار را موکل مختلفیت
 می زند او را که همین او را بزنا
 هر که بینی در زیانه می رود
 که از واقف شدی افغان زدی
 میردیدی خویش را ای که نور
 این عوان در حق غیر سود شد
 در حقیقت و تسانت دشمنند
 در حقیقت هر عدد از وی تست
 که از و اندر که بزی در خلا
 حق هم گوید که آخر رنج و درد
 این کله زان نعمتی کی گشت زند
 راست فرمودست با ما مصطفی
 گانجه جاهل دید خواه عاقبت
 دوزخست آن خانه کان به روز
 روزن جان که گشت دی از صفا

در شدی صفا از تسبیح حق
 ان طلع العرش اولی من عرش
 که نماید روضه قعر جاده را
 زشت راهم زشت و حق را
 ورنه او در بند سکر طبعی است
 زان عوانان نهان افغان
 کوجه تشرافا عوانه می رود
 پیش آن سلطان سلطانان
 زان ندیدی آن موکل را تو کور
 لیک اندر حق خود مردود شد
 که ز حضرت دور مشغول گشتند
 کیا و نافع و دجلوی تست
 استعانت جوی از لطف خدا
 مرتزلا به کنان و راست کرد
 از در ماغبونیت کینه دور
 قطب کشفش و دریای صفا
 عاقلان بینند از اول مرتبت
 اصل دین ای بنده روزن کردنت
 می رسد نه واسطه نامه خدا

نامه

دور

نامه و باران از روزنت
 نیست هر پشته کم زن بیا
 چون فراموش خودی یاد کنند
 یک نه با طفل آورد آن جرهود
 طفل از بست در آتش فرزند
 خواست تا او سجده آرد پیش
 اندر آبی مادر اینجا من خوشم
 اندر اسرار ابوا عبید
 اندر آید ای مسلمانان همه
 بانگها زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از تکیه خویش
 نه موکل نه گشتی از عشق دوست
 تا چنان شدگان عوانان خلق را
 آن یهودی شریک رو و نخل
 آن دمان گشت کرد و از تنه بخواند
 مر محمد را دمانش گشت بماند
 من ترا افسوس می کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پوده کس در
 و خدا خواهد که پوشد عیب کس

می فتد و خانه ات از معدنت
 تیش زدن در کندن دوزن هلا زار
 بنده گشته اندک از ادب کنند
 پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
 زن بترسید و دل از ایمان بکند
 باند زدن آن طفل ای لایم امت
 کوجه در صورت میان آتش
 کود را آتش یافت سرو و پامان
 غیر عذاب دین عذابست آن
 پیرای شد جان خلقان از شکوه
 می فکند ندانند آتش مردوزن
 زانکه شیرین کردن مو تلخ از دست
 منع می کردند که در آتش میا
 شد پشیمان زین سبب بار دل
 باز آمد گای محمد عفو کن
 ای سر الطاف عالم من لکنت
 من بدم افسوس را مینویس
 میلت اندر طعمه پاکان
 کم زند در عیب معیوبان نفس

ماهی
 ناله و کراهِ
 در زشتی کشتن و کشتن

چون خدا خواهد جو مان یاری کند
 ای خنکر چشمی که آن کس بایان اوست
 آخر هر کس به آخر خنده ایست
 هر کجا آب روان سبز بود
 باش چون طولا بنا لالان چشم
 اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
 ای خنکر جانی که عیب خویش دید
 ز آنکه نیم او ز عیبتان بدست
 چونکه بر سر مراد در پیش نیست
 عیب که در خویش در وی اوست
 کس همان عیبت نبود این مباحث
 سالها ابلهسی نیکو نام زیست
 در جهان معروف بر علیای او
 تا زوید ریش تو ای خوب من
 این فکر که بتلاشد جانا او
 تو یفتادی که باشی پند او
 بلعم با عور را خلق جهان
 پنج ز دبا موسی اگر که و کمال
 کز زنی بر ناز نبی از خودت

این بیت
 در کتاب
 تاریخ
 است

مبد ما را جانب زاری کند
 ای مایون ده که آن بریان اوست
 مراد آخر نین مبارک بند ایست
 هر کجا اشکی روان رحمت شود
 تا ز صحن جانت بر روی خضر
 رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیش ز عیبتان بدست
 مرمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته کشت جای ارحم است
 بگو که آن عیب از تو کرد دین فاش
 کشت رسوا بین که او را نام چیست
 کشت معروف بیکس ابوای او
 بر دگر داده ز پنج طعنه مزین
 دچی افتاد تا شد پند تو
 زهر او نوشید تو خور قند او
 سفید شد مانند عیسی زمان
 ان چنان شد که شنیدی وصف
 در تات هفتم زمین زیر آردت

چونکه

این بیت
 در کتاب
 تاریخ
 است

چونکه فلیکوا آینه خواند
 باد و خاک و آب و آتش بنده اند
 بود نیرد مؤمنان خطی کشید
 هر که بیرون بود از خط جمله را
 همچنان شبان را عی می کشید
 چونکه جمع می رسد وقت نماز
 هیچ که کوه در زلفی اندران
 آتش ابراهیم دادند از آن نذر
 موج دریا چون بامرحق بتخت
 خاک قارون را جوامه حور رسید
 آب و گل چون از دجی عیبتان بدست
 کوه طور از نور موسی شد بر قصر
 مستقیمت بخار آب و گل
 ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
 همچنین باد اجل با عارفان
 این نشان خسف و قذف صاف
 جمله حیوان را به انسان بکش
 نفس چه بهتر عقیقه که بکشند
 صورت دفع بود افکار را
 پس چون سری بریان خنده
 بامن و تو مژده با حق زنده اند
 نرم می شد باد آجای رسید
 بار بار بی شکست اندر هوا
 گم در بر نگرده ربه حتی بدید
 تا نیارد کوکرا لجا تر کرد باز
 کوه سفندی صحنه زانکه زان
 چون گزیده حق بود خوش کرد
 اهل موسی را از قبطی و اثناس
 باز تو خنکشی بقعر خود کشید
 باله و پر بکشد مرغی شد بدید
 صوفی گامه شد دست از نقص
 مرغ جنت شد ز گفت اصله
 با قیاس ابرده تا قعر زمین
 نرم و خوش همچون نسیم بویغان
 شد بیان عن نفی با طقه
 جمله انسان را بکش از بهر عشق
 هوش جزوی عشق بود اما نذر
 مغیر رفعت روان پاک را

سور

پنبه این کوشش بر کوشش نیست
 سیریز و نیست قول و فعل ما
 موج خاکی و هم و فهم و فکر ما است
 گفت و گوی طاهر آمد چون غبار
 این جهان خود جبهه‌های شماست
 صد هزاران نیزه فرعون را
 صد هزاران طبع جالینوس بود
 صد هزاران دفتر اشعار بود
 اسباب همت سویی اختر ناختی
 آخر آدم زاده ای نا خلف
 کن بنودی کور ازو بگرداختی
 این عجایب دید آن شاه جبرئیل
 ناصحان گفتند از حد مکذران
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 بانکه آمد کار چون اینجار رسید
 بعد از آن آتش جهنم از زبانش
 آتشی بودند مؤمن سوز زبانش
 مادر و فرزند جوان و بی است
 آنها در حوض اگر زندان نیست
 ناگردد این گران بالین گرسنه
 سیریا طین هست بالای سما
 موج آبی عمو و سرکش و فداست
 مدتی خاموش خوگر هوشش را
 همین روید آن سو که صحرای بی است
 در شکست از موسی با یک عصا
 پیش عیسه و دمنش فصول بود
 پیش حرف اقیانوس آه عار بود
 آدمی مسجود را شناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف
 گمری خورشید را بشناختی
 جن که طنزد و جن که انکارش نبود
 مرکب استیغ را چند بزم آن
 ظلم را پیوند در پیوند کرد
 پای دارای سکر قهر مار سپید
 حلقه گشت آن جبهه از ابروخت
 خست خود را آتش ایشان جوش
 اصلها مفرعها را در پیست
 بدنش می کند کار نیست

وین نف

وین نفس جانهای مار چنان
 جای روح پاک علیین بود
 بد حال جست کودنیا بجست
 مکر عا در کار دنیا بار داشت
 مکر آن باشد که زندان حفر کریم
 این جهان زندان از زندان
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 مال را که بهر دین باشی حمول
 آب در کشتی هلاک کشتی است
 چونکه مال و مکر را از دل براند
 کوزه سربسته اندر آرزو نیست
 باد در ویشی چو در باطن بود
 بس دهان و دل بید و مهر کن
 خاتم مکر سلیمی نیست علم
 لوح حافظ لوح محفوظی شود
 منبع حکمت شود حکمت طلب
 آدمی ازین سبب بیچار گشت
 علم آن باشد که بکشاید رهی
 چون معلم بود عقلش را ابتدا
 اندر اندر دزد از جبهه جهان
 جای کمره آن سوی سجن بود
 نیک حال جست کوهی بجست
 مکره در فکر دنیا آورد است
 آنکه حفر بست آن مکر بست
 حفر کن زندان خود را و آستان
 نی قماش و فقر و میزان وزن
 نعم مال صالح خواهد شد و سحر
 آب اندر زیر کشتی پستی است
 ناله سلیمان خویشی جز بکشد
 از دل بر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن شود
 بر کشتی از باد کبر من ملان
 جمله عالم صورت و جاست علم
 عقل نواز روح محفوظی شود
 فارغ آید از تحصیل سبب
 خلق در یاها و خلق کو و دشت
 راه آن باشد که پیش آید شری
 بعد زین شد عقلش را

عقل چون جبریل کوی احدا
 قوما بگذار زین پیش راه
 تازگی ایمان از گفت زبان
 تا هوا تا ز ست ایمان تازه نیست
 شدنشان صدق ایمان ای جوان
 گنشد ایمان تو ایجان چینی
 مرکب این جمله ازود و وحشتند
 پیش سلطان کس خط بکش جان
 سیف عشق از جان گذرد و با
 دین من از عشق زنده بود
 چون غبار تن بشد ماه تابان
 دعوی مرغ آبی کرد مست جان
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغست این کلام
 گو سلیمان که دارد سخن طیر
 چون سلیمان از خدا بشناخت
 بهر جان خوش جویشان صلاح
 عام می خوانند هدم نام پاک
 بهین با حق متصف کردید جان
 کرد و یک کلامی فهم سوز مرا
 حد من این بود ای سلطان من
 ای هوار انازه کرد در نهان
 این هوا جز قفل آن دروازه نیست
 خوش تر آمد مرا مرگ اندران
 نیستی کامه یجو اگمال دین
 می کند این قوم بروی ریش خند
 لیکش کنبد عالی عتاف
 زانکه سیف افتاد تاجی از لوب
 زنده که زین جان و مرگ نیست
 ماه جان من هوای صاف یافت
 که ز طوفان بلا دارد فغان
 طمطراق و سوری آن خوشتر
 غافل است از خال مرغان مرد
 دیو که چه مکر کرد و عیبت غیر
 منطق الطیری ز عینش بود
 همین مدد از حصن زین اصلا
 پس عمل نکند جویند عشق ناگر
 ذکر آن اینست و ذکر این آن

در
 کمال

خالی از خد

در
 کمال

خارا از خود می شویند بزر دوست
 بانگ دروان گفت و از قهر راز
 چنگ حکمت چون که خوش آید
 بانگ گفت بد جو دروای شود
 بانگ درشت نو چو در یگان درشت
 در تن همچون سبوحی حوای
 با چو کف بر سر آرد درون
 از کف و از بوی و از کف قدور
 تا که شیر نیست و با تر نیست آن
 همچین از قهر و فعل مره جان
 جان او در مرتبت چو نیست جیت
 خرم آنکه عجز و حیرت قوت او است
 در جهان مردشان آرام نیست
 هر که اکلش بود بزم وطن
 جای روح پاک علیتی بود
 بهر غم و خداجام طهور
 این دکان نش نکته کویان جلیس
 کافران قانع به نقش انبیا
 زان مهان مار اجور زر زینست
 پس ز کوزه آن تلمیذ که دوست
 تا که بانگ داشت است این با فراز
 تا چه دراز روض جنت باز شد
 از سفر تا خود چه دروای شود
 ای خند او را که داشت منتظر شد
 گفت و کوی وصل و جنت حوای
 تا شود بیدرون بیدایرون
 می نماید خور و نیرها در تنور
 می شود ظاهر بر تیر و جوان
 می شود پید که چه شاد جان
 مؤمنست او پاکه کافرا و نیست
 درد و عالم خفته اندر ظلمت دوست
 کین علف جنایا انعام نیست
 کی خورد او باد اندر کوطن
 کرم باشد کشی وطن بر کین بود
 بهر این مرغان کور این آبر شود
 و آن دگر با حق بگفتار نیست
 که نگارید ست اندر دیرها
 بهیچ مان پروای نقش و رایه نیست

چون برهنه رفتی پیش شاه فرم
 خلعتی پوشید از او صاف شاه
 اینچنین باشد بود درش صاف کشت
 صورت ما اندرین بحر عذاب
 نانشد بر سر دریا چو طشت
 چون فنا از فقر بپزاید شود
 شمع جده شد زبانه باوسر
 هست اندر دفع صفت آشکار
 شمع چون دزد را شرکاتی فنا
 به خلاف موم شمع جسم که آن
 این شعاع با تو و آن فانیست
 آن شعاع باقی آمد مغترض
 ابرها سایه بیفتد بر زمین
 نه خودی نه ابر نیست این که خواه
 ماه ما را در کنار غنایند
 در قیامت شمع ماه مغرور شد
 تابدا نند ملک از مستعار
 بر دل خود کم نه اندیش معاش
 این بدن خرگاه آمد روح را

بگو

شامی از او صاف شدش جای کرد
 بر پیر از جایا بر ایوان جای
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 می خود چون کاس را بر روی آید
 چون که شد طشت در روی غرق
 او متحد و ار نه سایه شود
 سایه را نبود بگرد او گذر
 آتشی صورت بموی پایدار
 نه آتشی ز شمع و نه ضیا
 تا شود کم کرد دافترن موم جان
 شمع جان را شعله را نیست
 به شعاع شمع فانی و عرض
 ماه را سایه نباشد شمع
 باش اندر بخودی چون قرص ماه
 ایو بی ما را عدد خوش خواند
 چشم در اهل ضیا مشغول شد
 این رباط فانی از دار القار
 عیش کم ناید تو در کاه باش
 یا مثاله کشتی مرنوح را

نکر

نکر چون باشد با بدخسگر
 این بدالکه که توکل بهتر است
 گفت پیغمبر آواز بلند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو
 خواه چون پیل بدست بند داد
 دست همچون پهل انشایاوست
 سعی شکو نعمتش قدر شود
 قابل آمدویی قابل شوی
 که توکل می کنی در کار کن
 تا غصب ای کاه به اعتبار
 کسب جز نامی مدان این مدار
 ناد مردی چاشنگاهی رسید
 رویش از غم زرد و دود لب بود
 گفت غم را شک در من اینچنین
 گفت همین اکنون چه میخواهی بخوا
 تا ما از اینجا برهند و سنان برد
 باد را فرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان و لقا
 کان مسلمانان الحشم از بهر آن

خاصه چون باشد عزیز در گهری
 این سبب هم سنت پیغمبر است
 با توکل زانوی اختر بیند
 از توکل در سبب کاهل شو
 نه زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عباد نهایی اوست
 جبر توانکار آن نعمت بود
 وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
 کشت کن پس تکیه بر چهار کن
 جز بر آن درخت میو دار
 جبر جز و نمی بیند اری عیار
 در سرا عدل سلیمان دروید
 پس سلیمان گفت ای خواص چه بود
 یک نظر انداخت بر از خشم و کین
 گفت فرما باد را ای جان پنا
 بو که بنده کان طوفان جان بر
 بره سوی قعر هندستان برآ
 پس سلیمان گفت عزرا تللا
 بنگر بدی گشت آوار ز خان سرخانه

گفت من از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق کامروزگان
 از عجب گفتم که او را صد پست
 موعده کار جهان را همچو نین
 از که بگریم از خود ای محال
 این مثل بشنو که شب ز عین
 نیم بیداری که اور بخور بود
 رفت بر بام و فرود آورد سر
 خیزد بزم شب چه می کنی
 در چه کاری گفت می گویم ده
 گفت فردا بشنوی این بانکر
 استر این عالم ای جان غفلت
 هوشیاری زان جهانست چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرص نخ
 زان جهان اندک تر شمع می رسد
 که تر شمع بدشو گردد و ز عیب
 عاشق از خود چون غذا بپزد
 عقل جزوی عشق را منکر شود
 عیب باشد که بنید جگر که عیب
 از عجب دیدمش در ده گذر
 جان او را بقهر بند و ستان
 او بر بند و ستان شدن دور اندر
 کن قیاس و چشم بکن و بیایی
 از که بر بایم از جوی ای و بال
 در تیرا دیوار صغری می برید
 طغی آهسته اش را می شنود
 گفت او را در چه کاری ای پسر
 نوکی گفتا و صفی زن ای سخن
 گفت کو بانکر ده ای بوسه
 نعره و احرا و او دلتا
 هوشیاری این جهان را آفتست
 غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آب این عالم و سخن
 تا نغود در جهان صرص و حد
 نه هنر ماند درین عالم نه عیب
 عقل آنگاه شود کم ای رفیق
 هر چه بنماید که صاحب شود
 عیب کی بیند روان پاک عیب

عیب شد نسبت بخلق چه بود
 کفر هم نسبت خالق حکمتست
 بس بزرگان این نه گفتند از کز
 گفتند و نقششان و نقششان
 این درختانند همچو خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می کنند
 باز بان سبز و بادست و راز
 در زمستان نشان اگر چه دادر
 کوی منکر درون دوستان
 بوی ایشان رخ غافل منکران
 منکران همچو جمل زان بوی که
 خوشتن مشغول می سازد غرق
 نور نور چشم خود نور دست
 باز اندر نور دل نور خداست
 مطلع شمس اگر اسکندری
 این دکان بر بند تا بینی حیا
 یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
 نورانی پهلوی نیای دون
 تا نازید تحت قوف و نون
 بی نسبت با خداوند قبول
 که با نسبت کفر آفتست
 جمع با کان عین جان افتاد صفت
 جلد جان مطلق آمد به نشان
 دستها بر کرده اند از خاک
 آنکه کوششش عباد می کند
 از ضمیر خاک میگویند راز
 زنده نشان کرد از بها زود او بر
 حق پرو یا نید باغ و بوستان
 کرد عالم می رود پیر و دران
 با چو نازک مغز از بانکر و صفی
 چشم می در دندارین لعان
 نور چشم از نور دلها حاصلست
 کوز نور عقل و حشر و جد است
 بعد از آن صر جاکوی نیکو فزی
 چشم بند این جهان خلق و دها
 شد فراق صدر جنت طوق نفس
 شیر صلف پهلوی جوی خونی
 خون نگردد شیر شیرینی خوش

در بیان غریب کشف
 از امام

کما قال الله تعالی
 لیجانا لعلنا نلذنا

چون دروگامی زنده احتیاط
 شیر تو خون می شود از اختلاط
 رو بویار خدا بیتی را تو زود
 چون چنین کودی خدا یار تو بود
 خلوت از اغیار با دیده زیار
 پوستین بهر دپی آمدن بهار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نواز فزون گشت و ز پیداشود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 طلمت افزون گشت و در پنهان
 یار چشم تست ای مردم شکار
 از خشنو خاشاک اورا پاک دار
 حین تجار و ب زبان کز دپی مکی
 چشم را از خشنو آوردی مکی
 چونکه مؤمن آینه مؤمن بود
 روی او ز آلودگی این شود
 تا نباشد روی خویش از دمت
 دم فرو بردن بیاید هودمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 از بهاران صد هزار انوار یافت
 در خزان چون دید او یار خلعت
 در کشید او را و چو سر برید
 چونکه ز غان خیمه برون رفتند
 بلبلان خاموش شدند و رفتند
 راه حسن خوانست ای سوار
 ای خزان تو مرا چشم شرم دار
 چشم حسن را هست مذهب غایت
 دیده عقلست سنی در وصال
 سخنر حسن اند اهل اعتزال
 خویش را سنی غایت از ضلال
 هر که در حسن ماند او معتزلست
 هر چه گوید ستم از جا عقلست
 هر که بیرون شد از حسن سنیست
 اهل بینش چشم عقل غولست
 بسی بنه آدم مکر مکی بدی
 کی بخش تو کرم شدی
 کز نبود دیش و بیکر ترا
 جز صی حیوان ز بیرون صفا

کر بدیدی

کر بدیدی حش حیوان شاه را
 پس بدیدی کا و خیر الله را
 سست چشمانه که چند جوان کند
 کی طوا و شعله ایمان کند
 نکته پس شکل و بار یک شد
 بند طبعی که ز دین ناریک شد
 همچو غلجی بر نیاید شاهرها
 کرد مویشانه زمین سوراخها
 چار مرغ معنوی راه زن
 همراه اند اندر دله خلقان وطن
 بطوطا دوست و زانگشت
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 بطحریست و خرویس آن شروت
 چاه چون طاورس و زاغ امتیت
 هست عقل عاقلان را دید گشت
 چار و صف نفسی غان چو خلیل
 بسمه ایشان دهد جانر اسیر
 میله همچو ن سکان خفته اند
 اندر ایشان خیر و شر نهفته اند
 اندران کوچه صری مردم ارشد
 صد مسک خفته بدان بیدار شد
 موبوبه موسیقی دندان شده
 از برای حیل دغ جنبان شده
 نیم زیرش حیل بالا آن غضب
 چون ضعیف آتش که یا او
 همچو باز اند دیده درخت
 در چای از عشق صیدی سوخته
 چون کلمه دارد او بیند شکار
 و انکلهان ساز و طوا و کوهار
 صد چنین سکان درین تن خفته اند
 چون ترا در نیست شان نهفته اند
 چون مرادش بیند او شیر کند
 کا حیل گاه زور می کنند
 که بود صبا دیدن سویی او
 آن نهیج طبع شستن را نکوست
 در نباشد صبر بر نایده به

نکته و صفت
 چار نفسی

تیره در اصل ز مردمی ز رها او خوشتر اولودن

حرص کور و احقر باد آن کند
بوالبشر و آنکه ملک ساجد شد
عشق را و صبا و خدای نیک نیاز
شهرت است آن خرد سگ شهوتر پرست
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
که بگوید کیمیا مس را بده
بتر خود می کند طاووس بدست
زانکه آن حسن زانند آمد
جوش شود نور شود به داد جان
عاشق و معشوق خود و زلف طرب
گفت ای ووسا چنین پتربینه
هر پرت را از غریزی و پسند
این چه نامشکوی و چه بیه با کیست
گفت می بینی که هر سوسه بدلا
چند تیر انداز بهر این بالها
این به آید که شوم زشت و کمر
این سلاح جعب من شد ای فدا
جان فدا کرد و برای صید غیر
تو برای شاد باشی در خطا

مرکز دایر احقران آسان کند
از برای زن چه معزول آمده
عاشق بر غیر او باشد بجاز
زانکه شرار زعفران را زشت
نور خوردن را نه گفتست گفتوا
تو بمن خود را طمع بنود فر
یک حکیم رفته بود اینجا بگشت
طافش نور اندرون دود آمد
بغیر عشق مجازی اندران
ماند ماله رفته زان کرد آب
نه دریغ از پنج چون بر می گشت
حافظان در طبع مصحف می کنند
تو غنی دانی که نقاشیست کیست
سوی می آید پی این بالها
تیر سوی من کشید اندر هوا
تا بدم این درین کمر و تیر
عجب آورد معجزه صد بلا
کفر مطلق دان و نومیزی ز خیر
جیفه کردی خویشی در پیشی کلا

شهرت

بوالبشر

عشق

تیر

کفر

بجهر کشتی بوی آن شکست
فقر خیزی بهر آن آمدی
د آنک حرص یکتا و جا به پی
از الوهیت زنده در جاه لاف
زلت آدم ز لاشکم بود و باه
لاجرم از رود استغفار کرد
نیست کشتن دن کشت بند گفت
صد خوردند کجند اندر کرد خان
آن خواهد کین بود بر نیش خاک
عزت آن اوست آن مانگو
کاغ کاغ نعره زاع سباه
از خدا غیر خدا را خواستی
عمر خوش در قمر جهان پرورد
گرنه که خورست آن کزده دکان
هین بدای زاع این جان باز
مشور می ده کوری خرد در جهاه
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را جرب و شیرین می
در میان مشکتن را جا شود

تا که آن کشتی ز غاصب باز گشت
تا ز طمعا خان کمریزی در غنی
حرص و شهوت مار و منقبت
طامع شرکت کجا باشد معاف
و آن از تندر تو د جاه ابله
و آن لعین از توبه استنکار کرد
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست چون کجند در جهاه
تا مکن بگشت پذیر از شرک
وای او از حد خود دارد کذر
دایما باشد بد دنیا عمر خوا
ظن افزون نیست کلی کاستی
عمر زاع از بهر سر کین خورد نیست
کویدی کز خوی زاع غم وارگان
پیش تبدیل خدا جانبا ز بانش
چون نه جوی آب حیوان در نهان
از برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نه بینی فری
روز مرده دن گذار و رسوا شود

بجهر کشتی

د آنک

زلت

نیست

آن

عزت

کاغ

از خدا

عمر

گرنه

هین

مشور

کیست

تا تو

تا که

تا ز

حرص

طامع

و آن

و آن

مستحق

دور

تا مکن

وای

دایما

ظن

عمر

کویدی

پیش

مشک بر تن من بر دل بملای
تلخ با تلخ یقین ملحق شود
چون زجر و جنتی ای نامدار
کر کلابی بر سر خنجر ز بند
پیش ازین ما امت یکسان بدم
قلب نیکو در جبهان بودی نهان
آفتاب انبیا کرده ضیا
طبقات آمد بسوی طیبین
تو حریفی بشیاد مهتران
کرد و سه ابله تو امنکر شوند
احمد از خدا این یک فریاد
اعمی رو شده آمد در بند
احمد آنجا ندارد ماه سود
آن جاه و قدرت فضل و هنر
باز می کشد ند چون استارها
وانک کمر او در رخ خوبان دزنگ
چون نماند شیشه های رنگ زنگ
خوی کنی به شیشه دیدن نور را
قانونی باد انش آموخته

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی سیدنا محمد
وآله الطیبین الطاهرین
الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی سیدنا محمد
وآله الطیبین الطاهرین
الطیبین الطاهرین

مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
کی دمی با طلال قرین حق شود
عیش تو با شکر ز جنت بایدار
و رتوبتو لیه هم بروی افکند
کس نداند ما که نیک و یابدم
چون هم شب بود و ما چون شب
گفت ای غش دور شو صاف بیا
الحیثات للجین است هین
تابیا مو فرزند عام از سروران
تلخ کی با ششی جو هستی کان قند
بهتر از صد قیامت و صد زبیر
پند او را ده که حق او ست پند
سینه باید پر از عشق و دود
ز آفتاب رحمتی که داین سو سفر
نور آن خورشید زین دیوارها
نور خورشید ست از ششم رنگ
نور به رنگ کند آنکه در رنگ
تا چو شیشه بشکند نبود سما
در چرخ غیر چشم افروخته

او چرخ خویش بر بایده کرنا
گفت پیغمبر صبا حمزید
گفت عبدا مؤمن بازا و شکر
گفت تشنه بوده ام من روزگار
تا در روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سوجله ملت یکست
هست از لاله را و ابد را الحاق
گفت ازین ره کوز آوردی بیار
گفت خلقان چون ببیند آسمان
هست جنت هفت و دوزخ بیست
که بهشتی کیست و بیکی نه کیست
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرزندم شش
همچنین می گفت سر مست خراب
گفت هین و رکشی ند آینه را
گفت آخر صبح کنجد در بغل
گفت یک صبح جو بر چشمی نهی
تا نبوشاند جهره از افق
لب ببند و غور در بارانگر

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی سیدنا محمد
وآله الطیبین الطاهرین
الطیبین الطاهرین

تا بدایه مستعبر فتن
کیف اصحت ای رفیق با صفا
گوشان از باغ ایمان گشت گفت
شب تحفتم ز عشق و سوز
که زان شب بگذرد نوک و سنان سوخته اوجی
صد هزاران سال و یک ساعت یکست
عقل را ز نیست آن سوافقا برینمکدرم
در خور فهم عقول این دیار
من بینم عشق را با عشقیان
هست پیدای تجویب پیش کشی
پیش من پیدای جو مار و ماهیست
فانش می بینم عیان از مردون
لبش بدش مصطفی بغیر کم بس
داو پیغمبر گریبانش تبار
که جلی گریه سینه سینه را
آفتاب حق و خورشید از لاله
بیند از خورشید عالم را نهی
شمش که در شکست از نقطه
محرر احق کرده محکوم بشر

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی سیدنا محمد
وآله الطیبین الطاهرین
الطیبین الطاهرین

همچو چشمه سلسبیل و نخیل
چارجوی جنت اندر حکم ماست
همچو این دو چشمه چون روان
همچنین هر پنج حوض چون نایب
دل چه میگوید برایشان اعجب
چون سلیمان دلا در مهتری
گردین مملکت بری با شرفی
وزر دست دیو خاتم دایره
پادشاهی ذوق عشرت بر دست
قرب نه پستی نه بالا رفتست
آنکه بر خود زنده اوصاف منست
کسر پدر زدم بر سر او عمر
زانکه او را هر کار خویش زد
چون معلم زد صیبه را شل تلف
آن معلم نایب افتاد و امیدی
و پدر زد بر تعلیم شد معاف
بس خودی را سر میرای ذوق فقر
مثنوی را دان و کان و حشر تست
زین گذر کن ای پدر خود زور شد

دور

هست در حکم لایسته و جلیل
این زور و ماز فرزان خداست
هست در حکم دل و فرمان جان
بر سر دامن دل شد جای
طرف و صلت طرفه پنهان
بویری و دیو زن انگشتی
خاتم از دست فستاد دیو
پادشاهی فوت شد تخت عمر
بی نظم و زور دنیا خوری نیست
فریب حق از قید هستی نیست
و آنکه بهر حق زنده اوست
آن پدر را خون برآید شمر
خدمت او هست واجب و لازم
بر معلم نیست جرمی لاخف
هر امین را هست حکم محض
هر معلم بر خدمت نامحسوس
خود شوفا فی درویشی وار
عینی واحد هر که بینی آن نیست
خلقه از خلایق خویشی میخورند
پد

باز آمد

باز آمد آبدان در جوی ما
نغمه مستانه خوش می آیدم
آن سخن در سینه دخل و مغرک
چون بیامد در زبان شد خرج مغر
زان خیمه کلام ازل مدعوش گشت
مصطفی خویش شد زان خویش
سازان حکایم بار کرد داشت
غیب را ابوی و آب دیکو است
ناید آن الا بر خاصان بدید
تقریر باران برهاری و العجب
همچنین در غیب فواست این
این دم ابداله باشد نان بهار
نمرد رخت خشک باشد در مکان
باز کار خویشی کرد و روزید
هر کجا بیند نهاله میوه دار
هر کجا بیند درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را ای فنا
باغبان گوید خوشی از شست خو
کاشکی کسر بود و تر بود
باز آمد شاه ما در کوی ما
تا ابد جان چینی می بایدم
در خوشی مغر جان را صد گاست
خرج کم کن تا بماند مغر بغیر
هوش اهل آسمان بر هوش گشت
شد غافل شد در شب تعریف
تا غافل صدم آمد بجا شست
آسمان و آفتاب و یکو است
باقیان ز بس من خلق جدید
باغ را باران پاییزی جویب
در زبان و سود و دروغ و غیب
در دله و جان و عهدان و بیست زار
عجب آن از با و جان افتاد مدان
آنکه جان داشت بر جان نشاند
ترا بیتی می کند خوشد ابر وار
می بریدی می شناسی مشک
مر مرا چه می بری سونبه خطا
بس که باشد خشکی تو جرم تو
جاذب آب حیات گشتی

اگر او بیدار یار یار

لوالفضول

وینا که در این عالم است

و اینها را بنام آفرینش

و اینها را بنام خلق

سوفی بر میخ روزی سفره دید
چرخ می زد جامه ها را می دید
بوالفضول گفت ای صوفی که چیست
سفره آویخته از نان تریست
گفت روز و نقشش معنی
تو بگو صفتی که عاشق نیست
عشق باشد لوت پوت جانها
جوع از آن روست قوت اولیا
هین چرا خشکی که اینجا چشمها
هین چرا زردی که اینجا دواست
آن یکی در مرغ زار و جوی آب
و آن یکی بر بلوی او اندر غذا
که کار از آهو چو زاید کوزه
هست در کوزه و آهو شوکت
تو کیا استخوان را عرض کن
قوت نفسی قوت جان را عرض کن
که خدای نفس خواهد آید نیست
و روح خدای روح خواهد سرورست
که کند او حزن متش هست
و زرد رود در بحر جان باید که
خاتم مکر سلیمانست علم
جمله عالم صورت رجاست علم
آیحه حق آموخت مرز نور
آن نباشد شیر را و کور را
حانه سازد به از خلوی تر
حق بر آن علم را بکشد و در طایفه
آیحه حق آموخت کرم و پید را
بچه پیدی داند آنکون جلد را
آدم خاک زحق آموخت علم
تا به فتنه آسمان آفرینش علم
کور آنکس که در حق و شکست
نام ناموس مکر را در شکست
زاهد ششصد هزاران سال را
بوز بند ساخت آن کوسال را
تا نه تانید شیو علم دین کشید
تا نکند در آن قصر مشید
جان جمله علمها اینست و این
تا بدانی من کیم در یوم دین

علمهای اول
کوسال و پید
دور که آن را
تیر که من
تیر که من
تیر که من

وینا که در این عالم است

علمهای اول حسی بود بند
تا نشاند شیر زان علم بلند
ای با عالم زد انش نصیب
حافظ علمست اکس نصیب
ظانکه پیراهن بد کشش عاریه
چون خانه که بدست آن جاریه
تا نکند بسته پیراهن را می شافت
بوی پیراهن بوی سوزنی یافت
تو همی دانی بجز زو لا بجز
خود ندانی تو بجز زو لا بجز
صد هزاران فصل داند از علوم
جان خود را می داند آن ظلم
علم گفتاری که آن به جان بود
عاشق روی خرابداران بود
علم تقلیدی و تعلیمست آن
که نور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر علم و خاص
باید که تا بداند این عالم خلاص
زهر قاتل صورتش شد شربت
هین مرز و نه صحبت پیر خیر
آن زمره باشد این معنی پیر
نه زمره کی شود انفع پیر
روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فلک شد
فکرت بد ناخن پیر زودان
می خراشد و رنجه روی جان
تا کشاید عقده اشکال را
در حدت کرد دست زرین نایل
عقد را بکشاد و کیرای منتهی
عقد و سختت بر کیرای
در کشاد عقده ها کشتی تو پیر
عقد و چندی دیکه بکشاد و کیر
حل اشکال تو کنی که آدمی
خرجه این کن دم اگر آدمی
چون بدانی حد خود را زین کبر
تا بدانی حدی رسای خاکی نیز
زین نظر زین عقل روی پیر
چشم غیب جوی بر خورد ارشو

چشم غیب جوی بر خورد ارشو

علمهای اول
کوسال و پید
دور که آن را
تیر که من
تیر که من
تیر که من

از حدیث شیخ جمعیت رسد
او میبختی شد میان دشمنان
دو قبیل او سرخ ریح نام داشت
کینه های کهنه شان از مصلحت
گفت خود خالی نباشد امت
مرغ جانها را چنان یکدل کنند
شتر غنیمت با این نور خوش
قطره دل را یکی کوهر بداد
شد شیران عالم جمله بست
چه زیانستش از آن نفوذ

چون سلیمان را سراپا زدند
هم زبان و هم خود یافتند
جمله مرغان طهر یکی اسرار خود
با سلیمان یکدیگر وامی نمود
چون بپاید برده را از خواجه
چونکه دارد از خیر داریش
نوبت عهد رسید و پیش ازین
گفت ای شه یک صخره کان بهتر است

گفت

گفت بر کون کدا مست آن هفت
بنگم از اوج با چشم یقین
تا کجا نیست وجه عفت جبر
ای سلیمان بهشت کوکاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
تا بیاید بهشت کوکاب را
زاغ چون بشند آمد از حسد
کبر و زور این نظر بودی مدام
پس سلیمان گفت ای عهد صد رواست
گفت ای شه بر من عور و کدای
زاغ کو حکم قضا را منکر است
من به بینم دام اندر هوا
از قضا این تعبیه نا درست
بوالبشر کو علم الاسما بگست
اسم هر چیزی چنان کان چینه
چشم آدم چون بنور بگردید
چون مکرانوار حق در وی یافت
این عهد داشت چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی حرم بود

چون قضا آمد شود از آن خبر
که بپایند بهشت را قضا

و از آن خبر که از آن قضا
که بپایند بهشت را قضا

دردش با وید چون ترجیح یافت
چون ز حیرت رست باز آمد بر آه
ربنا انا ظالمنا کفرت آه
این قضا ابری بود خورشید پوش
آفتاب کوب بر آید نار کون
اختیای تا فتنه بر جبار طاق
ماه کو افروزد از اختر در کمال
این زمین و باسکون و بالاب
این هوا با روح آمد مفرق
آبخوش کور و در اعمش شد
آتش کوب باد دارد در بر و
حال دریا از اضطرار چرخش او
چرخ سرگردان که اندر حیرت
که حضیض مکه میانه گاه او
چون که کلیات را جست و در
زندگان آتش ضدهاست
چون جهان رنجور زندان بود
این جهان خود جرح های شامست
خاک شوم و آن حق را زیر پا

طبع در حیرت سوی کندم شرافت
دید برده و زرد رخت از کارگاه
یغی آمد فلک و کلم گشت را
شیو و از دریا شود زرق و جوش
ساعت دیکو شود او بر نکلون
لحظه لحظه مبتلای احراق
شد بر پنج دق او چون هلال
اندر آرد ز لزش در لرز و
چون قضا آید و با گشت و عین
در غدیری زرق و تلخ و تیر کشد
همه کی بادی بر و خوند عیون
فهم کن تبدیلی های هوش او
حاله او چون حال فرزندان او
اندر و سعدی و خنجر فوج فوج
جنا و ایشان چون نباشد روی زود
مکان اندر میان شان جگر خاش
چه عجب رنجور اگر فانی شود است
هین روید آن سوکه صحرای سما
خاک بر سکن حذر را چوما

عقبه

عقبه زین صعبه در راه نیست
آل حسودان بد و رختان بود
از حسد جوشان و لطفی نختند
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن د آوری چنان مجبورید
هست بر تو من شریک ز لایک
کار و خرد فایده چه از شکر
این جد خانه حد آمد و لیک
طرا بیتی بیانی پاکست
دید این عالمه ز شایان خویش
چون که حکم اندر کفر زندان بود
چون قائم در دست غدار بود
چون سینه است این کار و شایان
انبیا و گفت قوم راه کفر
از حسد بر یوسف مهر و چیت
صد صفرا را نکر را این مکر نیست
ز آنکه حشر حکم آن روز کز لیر
حشر بر حرص و خشم و خور
ز انبیا نکر اندر انبیا

ای خنک انکس حسد هوا نیست
تلخ کوه و شور و خندان بود اند
در نهانی مکرها انکسند
کبر چه بر اخوان عبسند
کیند بر محرم بانگ جوید
بر منافق مرده نیست ز لایک
هست هر جا نه آبی فون کمر
بالی شوا حسد روز و نیک
تلخ نورست از طلسم خاکست
کین کوه کورند و شاهان نه نش
لاجرم دو النون در زندان بود
نه کمان منصور بر داری بود
لاجرم شد یقین انبیا
از سفا انا نظیر تا حکم
این حد اندر کین کمر گشت
عاقبت کوا شود این کمر گشت
نه کمان بر صورت کمر کان گشتند
صوره خوله شود روز شمار
خمر خور از ابود کنده دکان

از حسد آلوده به کثر خاندان
خویش را افکند و صراحتی
خود را با لایک خویش بالا بود
از حسد خاست تا بالا بود
و آن بوجوه از عجز و شرف

در کمال
در کمال
در کمال

در وجود ما مقرران کر خوک
 حکم آن خوراست کاین خالیه است
 سیه گان در وجود غالب
 ساعتی گری در آید در بشو
 ی رود از سینها در سینها
 بلا خود از آدمی تا گاو و خر
 این یکدیگر میشود در هوا
 رفت اندر مسکن آدمیان هوس
 در سبکاهی بخوی آن وفود
 دزدی کن از درون مچان
 آن سگان شصت ساله را نکه
 بیکسار رنجت بشمار از پوستان
 که کسی گوید که عمر تو در از
 این چنین نفی دعا پیدا آرد
 این چنین عمری که ما تو زخ است
 که بینی بیک سر مو از معاد
 خویش بینی چون از کج می پدید
 حمیت دینی خوانند او آن کبر را
 عصمتی که مرشما را در قنست

اینها را در این دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا

جنت همین را نشان دیکرست
 لطف مفضل اگر شاد شود کرد
 در یکبار خفتن است
 که در آن آتش جهنم است

آن زمن

آن زمن بیند نه از خود همین
 که چه ها و تیت و مار و قرون
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 همین مباد اغوش آمد از کین
 صد هزاران ساله ابدی لعین
 پنجه زد با ادم از نازی داشت
 پنجه زد با موسی از علم و کمال
 هکله او را بر کاین ایمان بود
 بر یکسوی یوزان خندیده
 چون کند جان باز گونه پوستان
 تن چو مباد طفل جان را حامله
 جمله جانهای گذشته منتظر
 ز نکیان گویند خود از ماست
 چون بر آید در جهان جان وجود
 که بود ز نکی بر نکیان
 تا ناز او مشکلا از عالم است
 او مکه بنظر بنور الله بود
 آنچه شومست آنکه نرودان می شد
 این جهان منتظر محشر شود
 تا خنجر بدید شما دیو لعین
 از همه بترام طعن القافور
 بر منی و خویش بینی لغت کنید
 سرنگون افتید و در قعر زمین
 بود و ابداله و امر المؤمنین
 پنجه زد با ادم از نازی داشت
 پنجه زد با موسی از علم و کمال
 هکله او را بر کاین ایمان بود
 بر یکسوی یوزان خندیده
 چون کند جان باز گونه پوستان
 تن چو مباد طفل جان را حامله
 جمله جانهای گذشته منتظر
 ز نکیان گویند خود از ماست
 چون بر آید در جهان جان وجود
 که بود ز نکی بر نکیان
 تا ناز او مشکلا از عالم است
 او مکه بنظر بنور الله بود
 آنچه شومست آنکه نرودان می شد
 این جهان منتظر محشر شود
 که نرود و پدید آمدن او شود

اینها را در این دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا

اینها را در این دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا
 و اینها را در آن دنیا

بهر این گفت آن رسول خوش پیام
جله عالم زین غلط کرد ندراه

برده و دین خرابت نوحه کف
ورعی بینی چهر نبود دلیو
چون که معنایم فراق جاه شود
پس فرود شد ابد ایمان اشتبا
می فروشی روزمانی در کاف
بس در آن رنجوری روز احو
که فراقه بنکوی در آخرش
جوز بوجیدست دنیا و ایمان
چشم مهتر چون با خبر بود صفت
سکن مستان جمع کرد دستخوش
که بگوید این قدر نکه منم
چونکه تا بستاند بیاید از کشاد
رفت کرد و پاک شد در سایه
انچنان که حرصی تو در وقت در
کوبیدی از توبه سازم خانه
چون بشد در و شد او آن حرص
شب و کمر و دونه از بهر شکار

رمز موقوف قبل موت یا کرام
که عدم ترسند و آن آمد بپناه
که نمی بینی جز این خاک کهن
پشت و ارو جان پیار حشمت
دیو دلا در ایمان شود
اندر آن تنگی بیکای تو آب
چو طفلی می ستایم کمر و کان
نیست نادر که بود اینست عمل
فارغ آبی از فریب و فاش
امتحان کشیم کی از دورش بین
بر داده دیده جهان را جیفه گفت
زخم سر با خرد کرد اینک جانش
خانه از سنگ یاد کرد و غم
استخوان کا پیچ کرد و پوست
کا صلا و سیر و غیری خود را به
در همه آید خرد کرد و در قورق
در زمستان فنا استانه
چو سگ سودای خانه از قورق
رفت بود ندان طلب و رکومار

کا و کوهی
باز و کوهی

باز و کوهی

کا و کوهی و بزه و خوروش رفت
که باشد در پیی شیو حجاب
شیو گفت ای کمر این را بخش کن
گفت ای شه کا و وحش بخش
فرهنگ که بن میا نیست و وسط
چون نهدش مغرور تر بیدرید
بعد از آن رو شیر با رو با کمر
سجد مکرر و گفت کیم کا و سیم
و آن به آن به میان روز را
و آن در کمر خوروش به شام هم
گفت ای روبه تو عدله افزونی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در آم و کشتی کو
چون کوفتی عبور از کمر و پی
رو به اندم بر زبان صد شکر اند
پس کمال او را که ماراد و جها
نا شنیدیم آن سیاستهای حق
عاقله از سبزه این هشتاد
چون که من می نیستم این زهوت

یافتند و که ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب
معدلت را تو کن ای کمر کهن
آن بزرگ تو بزرگ رفت و چست
رو به آخر کوش بستان غلط
در سیاست پوستش از کمر کشید
گفت این را بخش کن از هر خور
چاشت خوردت باشد ای بزرگ
تخنش باشد شب بیوز را
شب چرا ای شاه بالطف و کرم
این چنین قسمت ز که آموخت
گفت ای شاه جهان از حال کمر
هر سه را بر کوه و بستان و بزر
پس روبه نیستی شیو منی
که ما شیر از پس این کمر خواند
کمر پیدا از پس پیشینان
بر قورق ما ضیه اندر سبق
چو کشید انجام فرعونان عباد
بیش این دم هر که دم زد کا و فرا

هست اندر نقش این رهبان
سوی این رویه نشاید شد لیر
بس فقیه آید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شهاب است
آفتاب اندر خاکش می چسبد
در سیر روی کسوف می دهد
ابر را هم تا زیانه آتشین
می زنندش کین چنان روان
کش منه ای عقل تو کام خوش
تا نیامد آن کسوف زویش
کو قدم کز و فتر مشیت
کو مزاج و کنکلی سرور
موشمار ایند در سودا گری
دست بی جنبه جویند مشتری
مایه در بازار این دنیا ز رست
مایه آجا عشق و دهر چشم ز رست
ای خنک چشمی که آن گریان او
ای هایون و ده که آن بریان او
باشی چون دولاب نالان چشم
تا ز صحن جان بر رو بند خضر
عارفان که جام حق نوشیدند
رازها دانست و پوشیده اند
هر کوا اسوار کار آموختند
مهر کردند و دهانش و خشنود
بود بازگان و او را طوطی
در قفس مجوس و زیبا طوطی
چون که بازگان سفر را سار
سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کینه را ز جود
گفت طوطی را چه خواهی از رخا
کفایت از خط و هدوستان
هر یکی از وی مرادی خواست
گفت طوطی را چه خواهی از رخا
کفایت از خط و هدوستان
گفتش آن طوطی که آجا طوطیان
چوبه بینی کن ز حال من بیاف
از قضای آسمان در جیاست
کان فلان طوطی که مشتاق است

بر شایسته

بر شایسته کلام و داد خواست
مهر بازگان پذیرفت این پیام
وز شما چاره و روا در داد خواست
کو رسد سوختن این کلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید
مهر باستان فید و آواز داد
این سلام و این امانت باز داد
طوطی را طیان لرزید و بسی
او فتاد و مهر و و گشت نفس
شد پشیمان خواجه از گفت
گفت رفتم در حال جانور
من چرا که دم چرا و ادم پیام
سوخته بیچاره را زین گفت خام
که بازگان تجار توانا م
باز آمد سوی منزل و اتلام
هر غلامی را بیاورد و در میان
گفت طوطی را معان بنده کو
گفت من پشیمانم از اف
گفت ای خوجه پشیمان ز چیست
گفت ای خوجه پشیمان ز چیست
گفت کفتم آن شکایت های تو
چیت آن کین خسرو و عمر را
آن یکی طوطی ز درت بوی بر
با کوه و طوطیان هتای تو
چون شنید آن مرغ کان طوطی
ز صحرای اشی بدید و لرزید و بر
خوجه چون دیدش فتاد و بچین
بس بلرزید او فتاد و گشت ز
گفت ای طوطی خوش آواز من
بر چهید و زد کلاهش بر زمین
خوجه اندر آتش ز در و چین
ای در بغا هدم و هراز من
بعد از افش از قفسی و ن
صد پیر کند و گفت این چنین
طوطیک یترید و تا شاخ بلند

منصف

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
زوبه لاکر و گفت ای غریب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کو بفهم پند داد
زان که آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شد با عام خاص
یکدیگر و پندش داد طوطی رفیق
خواجه گفتش ای امان الله بقر
خواجه با خود کین پند منست
قصه طوطی جان زین سان بود
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیست از تنه کند
از بهاران کی شود سوسن
سالمها تو سگ بودی در کارش
ناز کرده خوشتر آید از شکر
ایمن آبادستان راه نیاز
خوشی نازاردمی بغرازوت
وینا نیاز وجه که لاغر میکند
مردم شوتا خرج الحی الصمد

نیخدا گاه دید اسرار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب
ساختی مکر و فرما را سوخته
که رنگین لطف آواز و کشاد
خوشتی مردم پند این پند کرد
مردم شو چون من که تا با خیال
بعد از آن گفتش سلام الفراق
مر مرا اکنون غودی راه رو
راه او گیرم که اینده روشنت
کو کوی محرم مرغان بود
در نیاز و فقر خود را مردمان
همچو خوشی خوب و فرزند کند
خاک شوتا کل تر وید و زنگر
آرمون را یک زمانه بند باش
لیکم خایشتی که دارد خط
ترا نازش کیم و با آن رهبان
بیم و نه سه مفرش بکد از دست
صدر را چون بدر تو می کند
زنده زین مردم بیدار آورد

بشنو

بشنو این پند حکیم غرقوی
ناز را روی بیاید همچو ورد
زشت باشد روی نابینا و ناز
پیش یوسف نازش و خوشی مکی
تابیانی در تنی که نه نوبی
چون نداری کفر بد خویش مکن
سخت باشد چشم نابینا و ناز
جز نیاز آه یعقوبی مکی

بشنو الفاظ حکیم پیر دانا
چونکه از میخانه مستی ضاقت
میفتد از نو سوسن هر دو
او چنین و کودکان اندر لبش
خلق اطفالند جز مست خدا
از لعبیرون نرفتی کودکی
چند خلقان همچو چنگر کودکان
جمله شان گشته سواره بر نی
همچو طفلان جمله شان دام سوار
و هم فکر و حسی و ادراک شما
علمهای اهل دلائل شان
علم چون بر تن زنده باری شود
بار بار علم کان نبود ز مهر
آن نیاید همچو زنگر ماست

سهم آنچه باد و خورده
نسخه بازیچه اطفال شد
در کمال و می خنددش هر ابله
نیخدا از مست و ذوق میاش
نیست بالغ جز رهبر از هوا
نه زکات روح کی باشد زک
جمله معنی و مغر و مهان
کین بر اقامت با اوله ز پی
کوشه دامن گرفته اسب و آ
همچو پند دان مرید کودک
علمهای اهل حق احوال شان
علم چون بر تن زنده باری شود
بار بار علم کان نبود ز مهر
آن نیاید همچو زنگر ماست

و نکلان

لیک چون این باز آن کو گشته
 طین ملک مهر هوا این بار علم
 از هوا طالع ره می نه جام هو
 طچو آهن ز آهن نه زنگ شو
 خویش را صلوات کن از او مکن
 بی اندر دل علوم انبی
 گفت پیغامبر که هست راقم
 مهر زان نور بیند جان شان
 نه صحیحین و احادیث و روایت
 گفت پیغامبر که صحابه بخوم
 هر که را کردی زان چشم زور
 کی ستاره حاجت سی ای دل
 زانکه شعاع حضور افتاب
 ظلمتی دارم بنسبت باشموس
 زان ضعیف تا توانای آوری
 چو شهرو سر که در طعم یافتیم
 جزو علت و ارضی ای همین
 تحت دله مجور باشد از هوا
 حکم برده بعد از ازیه و اطله
 بار بر گیرند و نهند در خوش
 تابینی در درون انبار علم
 ای زهوا قانع شده با نام هو
 در ریاضت آید نه زنگ شو
 تابینی ذات پاک صاف خویش
 نه کتاب به معید و اوستا
 کو بود هم کو هو و هم همت
 که من ایشان را هم پیغمبر عیان
 بگرداندر مشرب آب حیات
 ره روان را شمع و شیطانی را جوم
 کو رفتی ز آفتاب چرخ نور
 کو بدی بر نور خورشید او دل
 بر نتابد چشم و لهای خراب
 نور دارم بهر ظلمات نفوس
 که غمزدی آفتاب را نوری
 تا سوی رنج جگر ره یافتیم
 سو که را بگذارد و می خور انکبین
 بر و الرحمن علی العرش استوی
 حق که چون یافت دل این را بط

هفت

هفت اختره چنین را مدتی
 چون که وقت آید که جان گیرد
 این چنین در جنت آید ز آفتاب
 از دگر انجم بحر فقی نیافت
 از کبریا این را تعلق یافت او
 از ره پنهان که دور از حواس است
 در میان خون و رو و فم عقل
 از دو پار پیله این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد از
 سوی سوراخی که نامش کوشک است
 راه آری باغ جانها شرع است
 اصل چشمه خوشی آنست
 خلق حیوان چون بریدند ز جود
 خلق انسان چون بریدند ز عین
 خلق ثالث از این تیمار او
 چون بریدند کشت خلق ز رزق خود
 نفس یانهای درون از نقصان
 بسکنای دون همت و کونه بنیان
 زان نداری میوی مانند بید
 کابر و بر دی پی نان پید
 می کنند ای جان بنویست حرمی
 آفتابش آن زمان که در معین
 کافتابش جان فانی شد شتاب
 این چنین تا آفتابش بر تافت
 در رجم با آفتاب خوب رو
 آفتاب حق را بسرهاست
 جز را کوام نو که شد و نقل
 موج نورش میزم زور آسمان
 می رود سیلاب بر کشت چو جو
 تا باغ جان که میوش هو شهابست
 باغ بوستانها علم فرع است
 زو تجری تحتها الانهار و ان
 خلق انسان رسته و افرو و فضل
 تاجه زاید کی قیاس آن برین
 شربت حق باشد و انوار او
 نیز قون فرجین شد کواد
 مرشیدان را حیات اندر قیاس
 تا کیست باشد حیات جان بنا
 زان نداری میوی مانند بید
 کابر و بر دی پی نان پید

ان

جامه شوی که جوی ای فلان
 کردار و جبرین نان جان و سر
 آری کینه زرد چون سازی نقاب
 بشکن آن نیش که بود و زرد را
 کرد و دید ابله آدم گفت طبع
 طوق لعنت که نشانی بخت سخت
 تا نومی بیند عز را بشو
 کمر نه فرزند ابله ای شنید
 هر چه جز عشق خدای است
 در شب بدرنگ جوی آن روز را
 در شبی بدرنگی نیکو بود
 خوار مردم و لقمه مردم یار شد
 هفت غضب ای کاهل به اعتبار
 خرم آن کین بجز حیوت قوی است
 تا آمد ز قیصر یک رسول
 گفت که خلیفه ای چشم
 قوم گفتند که او را قهر نیست
 ای برادر چون بینی قهر او
 چشم و ده از موی علی پاکوار

دو مکرده آن از عکای زردان
 کیمیا که هست ز کردار و مکر
 زرد و بینی جمله نور آفتاب
 تا شنای شکر را و مردم را
 چون فراید بر من آتش جبین
 این سزای دل خراش و شورش
 داند میلش بلیست آن نظر
 بسوی تو میران آن سر چون
 که شکو خوری بود جان کند
 پیش کن آن عقل طلعت سوز را
 آری حیوان جفت تار کی بود
 خوجه خفته و زرد در شب کار شد
 جز بزر آن درخت میوه دار
 در دو عالم خفته اند ز طلا دوست
 در مدینه از بیابان نفوس
 تا من اسب رخت را الجاشم
 مرعرا قصر جان روشن نیست
 چون که در چشم دلت رست
 و آنکه آن دیدار قصر چشم دار

چون در

چون رسول روح این الفاظ
 دیده را بر جستن عمر کماشت
 جنت او را نکش چون بند بود
 دیدار علی زین او را و خصل
 ز رخ ما بین زلفان او جدا
 آمد او آنجا و از دور ایستاد
 هیبتی زان خفته بر رسول
 مهر هیبت هست ضد هم کو
 گفت با خود من شرا ندیدم
 از شرا هم هیبت و ترسی نبود
 رفته ام در پیش و شیر و پلنگ
 بسستم در مصافه کارزار
 بسی که خوردیم بنی دم زخم گران
 سلاح این مرعرا خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 طهر که ترس از حق و تقوی نزدیک
 اندرین فکرت بجهت و نیست
 که خدمت مرعرا و سلام
 پیش علی گفت او را پیش خواهد
 در سماع آورد و شد مشتاق
 رخت او اسب ضایع کداشت
 لاجرم جوینده یا بند بود
 گفت عمر نکش بر آن خصل
 زیر پای خفته بی پای خدا
 مرعرا و دید و در ره زه فتاد
 حالی خوش کرد بر جان نشی زه
 این دو ضد راجع دید اندر کار
 پیشی سلطانان من بگو دیدم
 هیبت این مرد هوشم را رنود
 روی من زانسان نگو و اندرنگ
 بچو شیر اندم که باشد کارزار
 ده قوی تر بوده ام از دیگران
 من بلفیت اندام لرزان جنت
 هیبت این هم صاحب لوق نیست
 ترسد از وی جز از آن موه که دید
 بعد یک ساعت عز او اجابت
 گفت پیغام سلام آنکه کلام
 ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

من با چو ترس صلیبی بود

نور و اینک

بعد از آن گفتش سخنهای فوق
 چون عیار درو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتهی
 مرغ گفتش ای امیر المؤمنین
 مرغ یی الله ازه چون شد و قصص
 گفت با جبرم آیتی تا جان شد او
 گوشت پاره آدمی از زوز جان
 نان چون در سفر باشد آن جماد
 در ده سفر نکود مستحیل
 قوت جانست این ای ریاست
 گوشت ایدله سرانیا ن راز
 چون ز عمر آن رسو این را کشید
 بخود پیشش سوله و هم جوار
 آن رسو از خود بشو زین بکود
 موم و عینم چون فدای نارش
 ای خنک آن مرغ که خود در کشید
 دای آن زنده که با مرغ نهشت
 مرغ گواندر قفس زندانی است
 روحهای تو قفسها را رسته اند

این سخن را بگوید و در آن
 وقت که در آن وقت که در آن
 وقت که در آن وقت که در آن

از این سخن

از این

از بیرون آوازشان آمد زین
 ما بدین سیم زین تنگ قفس
 خوش را در بخور ساز زار زار
 کاشته را خلق بند و محکمت
 هر که هست از قفسها جان پاک
 چون محمد پاک بود از نار و دود
 چون رفیق و سوسه بد خواه
 هر که با کشد ز سینه فتح باب
 حق بدیدست او میان دیگران
 دوسو انگشت برده و چشمه
 کمره بینی این جهان معیوم
 تو چشمه انگشت را بر دار
 آدمی دید سبزه پوست است
 چون که دیدی دوست بنود
 آن شنیدستی که در عهد
 مجلسی و مشی آراستی
 مطهره کن وی جها کشد بر
 چون بر آمد روز کار پیروز
 بود چنگی مطهره با کوفه
 وز فوای او قیامت خواستی
 رسته را و از شیخی لایه عجب
 باز جانش از عجز پر کشید

رنج و فواید

سوره که در قفس

بکش

زشت و نزد کسی زبیدی
 همچو آواز خیر پیری شد
 شد زنده کسی بهین یک غنچه
 لطف اگر خدایا خسته
 چنگ هر تو زخم کان قوام
 سوی کورستان نشین آه گو
 کوبه نیکوئی بوزیر و قلیها
 چنگ یاسین کرد و بر تودی فتاد
 چنگ و چنگی را کار کرد و حست
 ناکه خویش از خواب نتوانست داشت
 گامد شر از حق نرا جان نشیند
 بنده ما را از حاجت باز خست
 سوی کورستان تور خجی کن قدم
 هفت صد و نوار و رفت تمام
 این قدر بستان کنوی معذور دار
 خراج کنی چون خراج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت نیست
 در بغل همیان دوان در جنت
 غنچ آن پیری او ندید کنی که

گفت این بود

گفت این بنود دگر باره دود
 گفت حق فرمود ما بنده ایست
 پیچکنی کی شود بنده خدا
 بارد بیکر کرم کورستان بکشت
 چون یقین کشتن که غیر نیست
 آمد او با صداد با آنجا نشست
 مرهم را دید و ما نذر اندر شکفت
 گفت در باطن خدا را از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 بهر گفتش مرا از من موم
 چند نزد آن مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و همچو ماز
 حق سلامت کرد و وی پیر دست
 نگر قراضه چند ابریشم بها
 پیر لرزان کشت چون این را شنید
 بانگ مژدگای خدای بی نظیر
 چون به یک نیست از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجام از آله
 ای خورده خون من هفتاد سال
 ای پیر کرم کورستان بکشت
 ماند کشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده
 جند ای سترینها هفتاد
 همچو آن شیشه کاری کرم و شست
 گفت در طاعت ده روشن بپشت
 بر عطر فتاد و پیر حست
 غرم رفتن کرد و لرزید و رفت
 محتسب پیر چنگی کنی فتاد
 دید کورانش را سر و روی زد
 کت بشارت را ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا بکوشش کوع از اقبال راز
 چون از رنج و غم ای حدت
 خرج کنی این را و با اینجا بیا
 دست می خوابید و در خود می طپید
 بسکه از شرم آب شد بیا پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرق کرد
 ای مرا تورا زن از شاه راه
 ای توری کرم کورستان بکشت
 ای پیر کرم کورستان بکشت

ای پیر کرم کورستان بکشت
 ای پیر کرم کورستان بکشت

ای پیر کرم کورستان بکشت

اول پیر کرم کورستان بکشت

ای پیر کرم کورستان بکشت

الله

پس گفت که این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو
 راه وای گشته راه دیگر است زانکه هشیاری کنه دیگر است
 هست هشیاری زیاده ماضی ماضی و مستقبلت پرده خرا
 چونکه فاروق آینه اسوار شد جان پیر از اندوه بیدار شد
 حیرت آمد در ویش آن زمان که برو شد از میان و آسمان
 حال و قالی از وای حال و قال غرق گشت در جمال و دلال
 از عیال آموز اخلاص عیال شیو حق را و ان مطهر از غل
 در غم بر هر هال و دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت
 او خد و انداخت بر روی عیال افتخار هر بنی و هو و سل
 در زمان انداخت شمشیر عیال کرد او اندر غم آشی کا صیال
 گشت حیران آن مبارز زین عیال و ز نمودن عفو و رحمت عیال
 گفت بر من تیغ تیز افراشته از چه افکندی مرا بکز افراشته
 در شجاعت شیر و تابانستی در مروت خود که اندکیستی
 آن چه دیدی که مرا از عکس دید و در له و جان شعله آمد بیدید
 ای عا که جمله عقل و دیده شته و اکو از آن چه دیده
 تیغ حلیت جان ما را چاک کرد آب حلیت خال ما را پاک کرد
 گفت من تیغ از تیغ حق منبر بند و حقیقت ما مور و تنم
 چون در آمد علی اندر غم تیغ وادیدم نهان کرد کسرا
 چون خد و انداخت در روی تیغ چشید و تیر شد خوی من

این بیت در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر

نیم به خوشد و نیم به هوا شرکت اندر کار حق نبود
 کبر این بشنید و نور یی شد بدید در دل او تا که ز تازی برید
 من غلام موج آن در بای نور که چنین کوه بر آورد و ظاهر بود
 عرض کن بر من شهادت را که من من ترا دیدم سرافراز زمین
 قریب یک گشت ز خویش و قوم عاشقانه سوی دین کردند
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بد ز صد لشکر طفر اندک تر
 او تیغ حلم چندین حلق و تیغ و آخرید از تیغ چندین حلق و تیغ
 او چنان مردست که بر خون جگر گفت بیغامبر بکوش چاکر شش
 کوبد روزی که زن آن سرش کز آنکه آن رسول از وحی دست
 او هم کوبد بکشت پستین مرا او هم کوبد چو مکر من زنت
 هیچ بغضی نیست در جان ز تو با حق تو فاعل دست حق
 گفت او بر آن قصاص از بهر گفت هم از حق و آن بر خفیت
 آلت خود را اگر او بشکند آلت شکسته گشته دانی کو کند
 رمن نسیم آیه او نسیمها ناءت خیرادر عقی و ان هلاک
 شب کند منو بخ نور روز را بین جمادی خرد افزوز را
 باز شب منو بخ شد از نور روز تاب جمادی سخت زان آتش فروز

اردو حقه عا گفت بیغامبر

سر چه ظلمت آمد آن نوم سبب
 لیکت بستم شو شفیع تو منم
 خنجر و شمشیر و شمشیر
 حق قیامت و القاب نه در کرم
 پس حقیقت روز ستر اولیا
 زین سبب فرمود زردان و الفی
 باز و اللیلست ستادی او
 آفتابش چون بر آفریدان فکر
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 و عبارت خود دلشان حالت
 آلت زرگر بدست گفت که
 و آلت اشکاف پیش برتر گشت
 بود انا الحق در لب منصور نور
 گوی که راست بی نقصان شود
 کوشد ارای حول اینها را هوش
 که چه حکمت رایه تکرار آوری
 هست صورت رایه معنی آفتاب
 چونکه آنجا خشت بر خشتی غایت
 خشت اگر زین بود کز نیست

نه درون ظلمت آب حیات
 خواجه در صحنه مأمور قنم
 مرکب من شد بزم و کستان من
 روز بنمایید جمله سرخ و زرد
 روز پیش علی نشان چو کایه
 و الفی نور ضمیمه مصطفی
 و آن تن خالی و نکار او
 با شبنم گفت بجا و دگر
 ز احلاوت شد جبار مافلی
 حال چون دست و عبارت
 همچو پنبه دانه گشت ریزد در
 پست سکن که و استخوان در
 بود انا الله در لب فرعون زور
 کوز زخم و سست و قصاص شود
 داروی دیده بکشد از راه کوش
 چون توانا اهل شود از تو بری
 نوزده رایه بود اندر خراب
 نود و ده رایه و زشتی نماید
 خون برهای خشت و حور و نیست

این شعر در وصف حضرت علی است
 که در روز قیامت
 با او خواهد بود
 و این را در کتب معتبره
 دیده ام

تن ندای بخار می کرد آن بلال
 که چهل تو باد احمدی کینه
 می زد اندک آفتابش او بخار
 ناله صدیق آن طرف بر می گذشت
 چشم او پر آب شد دل پر غنا
 روز دیگر از یکه صدیق رفت
 باز احد بشنید و ضرب زخم خار
 بعد از آن صدیق پیش مصطفی
 پیش مشرق چارینخت مسکین
 از تنش صد جای خوان بر می چید
 مصطفی زین چون خوش به نشکفت عجب
 مصطفی می گفت اکنون چاره چیست
 کوا بر الله الارض آمد
 مصطفی گفت که ای اقبال جو
 تو و گیم باشی بنم ظهر من
 گفت صد خدمت کم رفت آن زمان
 حلقه در زد و جود را بر کشود
 کای ولی الله را چون ی ذین
 این چه جود مستای عدو دشمنی
 خواجه می زد و برای کوش مال
 بنده بود منکر و بن منی
 او احدی گفت بهر افتخار
 آن احد گفتش بکوش او رفت
 زین احدی یافت بوی آشنا
 آن طرف از بهر کاری می رفت
 بر فرزند از دلش سوز و زار
 گفت حال آن بلال با وفا
 تن بر هفت و شش خارش میزد
 او احدی گوید و گوی میزد
 رغبت افزونه گشت او را طبع یافت
 گفت این بند ما مردمانت نیست
 بخیر خصم عی و الله شد دست
 اندرین من می شوم انبار تو
 مشغری شو قبض کن او من سخن
 سوی خانه آن جرم بود بی امان
 رفت نه خود سراپای آن جرم
 این چه جود مستای عدو دشمنی

او کای جرم بود

او را شکار دشمن

مجلس ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت رحمت که می آید برو
 زربده بهشت نشانی اگر چه جو
 گفت صد خدمت کنم بآنصحر
 بنده به دارم و لیکن جبرود
 نن میسید و لیباهست او یکله
 در عوض ده تن سیاه و ده
 پس فرستاد و بیاورد آن صوام
 بود الحق بخت زیبا آن غلام
 آن ده چون سنگ از جارت زد
 آنگنان که ماند حیران آن جبرود
 که بدین افزون بدیده به هیچ ند
 باز گم استیزه و راضی نشد
 تا که راضی گشت حرص آن جبرود
 یک نصاب فقر همه بر روی فرود
 از سرافوس و طر و غشی غلام
 فرقه زد آن جبرود سنگ بدله
 در جواب بگفتش او خنده فرود کرد
 گفت صدیقش که این خنده از چی
 گفت اگر جدت نبود و غلام
 در خریداری آن اسود غلام
 من را کینه نمی جویشید می
 خود بعشرا نیش بفر و شیدی
 او بند من نیز شدم و انگل
 تو کران کردی بهای شد ای کز
 پس جوابش داد صد غلامی
 کوهری دادی بخواری چون می
 او بند من می از زد و کوکون
 من نجاشی ناظرستم تو بلوون
 ز سرخست او سیه تا آمد
 از برای رشت این احمو که
 گز مکیس کرد و در بیع میش
 دامی زر گز می از غبر و ام
 بعد از آن بگرفت او دست بالا
 آن زخم و ضرب و هخت چون
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 خسته و غشیان فاد و در قفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

تا بدید

سوز نهند شین اقدی

سند کدر

چینه دیر
کج کلر

داند

تا بدید و بی خود و بی خویش
 مصطفی انش و رکنار خود کشید
 آن خطا با آنکه گفت آندم بی
 گفت ای صدیق آخر گفتت
 گفت ماد و بندگان کوی تو
 خوابهای دید جانم در شباب
 از زمین برگشتند او بر سما
 چون تو را دیدم بدیدم خویش
 ای جبران ازنده که ز مصطفی
 تو مرا می داری بنده یا و غار

بسم الله الرحمن الرحيم

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

کج کلر

چون خویش آمد ز شادی انش
 کج کلر داند خشت کوی را رسید
 کردند بر شیب بر آید از شبی
 مهر را انبار کن از مکرمت
 کرد مش از آدمی بر روی تو
 که سلام کرد قرص آفتاب
 مهر او گشته بودم زار قفا
 آفرین این آینه خویش کیش
 خاص کرد بحام و خاصه مرا
 صبح ازادی خواهر زینهار

استن خانه از صحر
 گفت پیغام بچه خواهی
 مسندت من بودم از من با خن
 گفت خواهی تا تو اخی کن
 باوران عالم حقت سروی کن
 گفت آن خواهی که دایم شد بقا
 آه ستون را دفن کرد دور زین
 تا بدید هر کوی از دانه خواند

نال می زد و چو ارباب عقول
 گفت جانم از فراغت گشته خون
 بر سر منبر قومند ساختن
 تا شوقی و غزلی ز تو میو چیتند
 تا ز بانی تا ابد
 بشوای خاف که از چوبی میباش
 تا چو مردم حشود و دیوم دین
 از همه کار جهان به کار ماند

هر که باشد زین کار یار یافت بار آنجا که بیرهن شد کار

آن بلال صدق دریا نیکو باز
تا بگفتند ای پسر راست نیست
عیب باشد اولی دین صلاح
خشم پیغام بر خویش و بگفت
کای خسان نرو خدا حق بلال
کرداری تو دم خوش در دعا
حق می خواند در وقت نیاز
این خطا اکنون که اغا و نیست
لحن خواندن لفظ حق علی الفلاح
یک روز منی از عتابات بگفت
بهتر از صد حج و قیام و قالا
دو دعا می جوید از خوان صفا

دید موسی یک شبانه را بر او
تو کجایی تا بشوم من چاکوت
جامه ات شویم پیش ها و کیم
دستگت بومر بماند یا بگفت
ای فدای تو و بزرگهای من
این خطی به خود می گفت آن شب
گفت آنکس که ما را آفرید
گفت موسی معای خیر و شادی
این چه راز است و چه کفر است
گند کفر تو جبرها نوا کند که
کو می گفت ای خدا وای اله
چارفت دوزم کنه شاکر
شیرین است آورم ای محشم
وقت خواب آمد بر و هم جایگشت
ای بیاد من می و همی های من
گفت موسی بگو که است این ای فلان
این زمین و چرخ از او آمدید
خود مسلمان نامیده کافر شدی
پنبه اندر دهان خود و فشار
کفر تو دیبا و دین را زنده کرد

و در این میان که موسی و بلال در میان خود می گفتند و می شنیدند که بلال می گفت که ای پسر راست نیست عیب باشد اولی دین صلاح

کرد بند زین سخن تو خلق را
گفت ای موسی دکانم دوخته
جامه را بدرید و آنچه گفتم گفت
روح آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
هر کسی را سوره بنهاد ام
ما را بنواختن کرم و قال را
ناظر قلبم اگر خاضع بود
چند ازین الفاظ افاضه
آتش از عشق در جان نه فروخت
موسیا آید و افان و دیگرند
عاشقان و هر نفس سوزید نیست
که خطا گوید و را خالی مگو
در و رون کعبه رح قبله نیست
علت عشق از همه دینها جدا
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
چند ناله خود گشت چینه آمد بخود
چونک موسی این عبارت از حق شنید
عاقبت دریافت او را و بدید
آتش آمد بسوی خلق را
وز پشیمانی تو جانم سوختی
سوزها را اندر پشیمانی و رفت
بنده ما را ز ما کردی جدا
تا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را اصطلاح داد ام
ما را بنواختن کرم و حال را
که چه گفت و لفظ ناشایع بود
سوز خواهد سوز با آن سوز
آتش از عشق در جان نه فروخت
موسیا آید و افان و دیگرند
عاشقان و هر نفس سوزید نیست
که خطا گوید و را خالی مگو
در و رون کعبه رح قبله نیست
علت عشق از همه دینها جدا
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
چند ناله خود گشت چینه آمد بخود
چونک موسی این عبارت از حق شنید
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مشوه ده که دستور بید

کره بنیاد

چون که

گفت و دینست و دینت و در جان
گفت ای موسی از آن بگذر شام
ای معاف بفعل الله ما پیشا
تا زیانه برزدی اسم بگشت
مهرم ناسوتا مالا هوت باد
اینی و ز تو جهانی در امان
من کنون در خون دل غشته ام
نی عباد و وز بانرا بر کشا
کنید کونام کرد و ن برگذشت
آفرین بر دست و بر بازو باد

بد هلال استاد و جان روشنی
سایه می کردی و را خور آن غلام
آن امیر از حال بندگی خبر
از قضا و بخور و ناخوش شد هلال
بدر ز بخوریش خواجگی خبر
خفته نه روز اندر آخر منحنی
و جیش آمد در حق غم خورشید
مصلحت به هلال با شوق
از پی خراسید و حی آن مه روان
میر گفتند آن سلطان رسید
بر کمان آن زشادی زد و دود
پس همین بوسه سلام آورد او
گفت بسم الله شوق کن وطن
دست از بندگی و عبادت آن طرف
و آن صحابه در پیش چون خندان
از زشادی و دل و جان بگریه
گان شهنش بهر آن میر آمد
کرد رخ را از طری چون ورد او
تا که فرود می شود این لجن

گفتند که
از آن طرف
گفتند

از آن طرف

گفتند

گفتند از هر عیار آن محرم
پس بگفتند آن هلال عشق
ای عجب چیست از سخن آن هلال
گفت از رخسار مرا که نیست
صحبث او بکتور و اشتیست
رفت پیغام بهر بهشت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و بلید
بوی پیغام بهر بهر آن شیرین
اندر آمد او ز خوا از بوی او
از میان پای استخوان بدید
او ز کج آخر آمد غرغران
پس پیغمبر روی به روی نهاد
گفت یار ای چه پنهان کویدی
گفت چون باشد که خود آن شوریده
چون بود آن قشقه کوکله می حرم

من برای دیدن تو نا آمدم
همچو تابه از تواضع فرشتگوش
که صف اولان بدرخشش با عیال
لیکن روز چند برده و نگاه نیست
سایه است و منظرش آن آخر است
اندر آخر آمد اندر جسد جو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنانکه بوی یوسف را پدید
گفت سیر کن دان درون زمین
دامن پاکت رسیده اندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و چشمش و رویش بود داد
ای غریب عمرش چون خوشتری
که در آید در زجانش آفتاب
آب بر سر نهادهش جوش می شود

گفت ای احمد بگو این چیست و
چون خبری اری ز ران آسمان
تا بگویند آن که من حقیق راست
سکله اندر کف بوجهر بود
که روی چیست در شتم نهان
گفت چون خواهی بگویم آن چه است
گفت ای احمد بگو این چیست و
چون خبری اری ز ران آسمان
تا بگویند آن که من حقیق راست

آینه ای که در آینه بود

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت بوجهره آن دوزخ نادر است
گفت حق اذان قاور ترست
از میان مشت او هر بار رسد
قدشاد گفتن آمیز درند
لا اله الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله صفت
چو نشیند از سنگ بوجهره این
زد زخم آن سنگها را ز میان
دید احمد را بوجهره و بگفت
زشت نفسی کن بنی هاشم بشکفت
گفت احمد در راه راستی
راست گفتی که چه کار افراشی
دید صدیقش بگفت ای افتاب
بی زشتی ز غزل خوش تما
گفت احمد راست گفتی ای غمخیز
ای رفیق تو ز دنیا و ناجیز
حاضر آن گفتند ای صدر الورع
راست گو گفتی دوزخ را تو حرام
گفت من آئینه المصقول هست
ترک دهند و در من آن بنیدر هست
ای که خلق را تو خرم خوانده
این زمان چون خرم ترین زمانند
که تو علامه زمانه در جهان
نکته فای این جهان و آن زمان
فقه و فقه و نحو و نحو صرف
در که آمد باین ای بارشکون
که تو محوی بی خطر در آب روان
مجوی باینه لایحه باده
در بود زنده ز دریا کی زهر
آب دریا مریه بد بر سر نه
در بود زنده ز دریا کی زهر
جون بمری تو اوصاف بشر
خبر اسرار تو بحدی فوق
پای استدلالیان چوین بود
پای چوین سخت نه ممکن بود
چون عصا شد آلت جنک و نفیر
آن عصا را خرم بشکن ای خرم
او عصا نه داد تا پیش آمد
آن عصا از خشم هم بر روی زخم

در بنده و خسته و زخمی

حلقه کوران بچه کار اندرید
دید بانرا در میان آورید
لطف و سادگی جهان خوش است
گفتش خور کوثر آتش لطف است
آتشش بینشان و ذوق آشکار
دود او ظاهر شود پایا کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می گوید او بی بوم
ما دگر هیچ گوید بر ملا
روزگار سوز و دل زده سوزها
که چه دانی کوز صحران گفت آن
کانه طمع که داشت از نوشدیان
آن اثری ماندت در اندرون
در مدح این حالت هست از موه
کید نماید چو شیر نیست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قح
خورشکی یا بدنهان تا پیش از
بعد چینی دمه آرد نیش جو یغنه شکون
نفسی از مدحها فرعون شد
کن ذلیلا النفس صونا لا تد
تا توانی بنده شو سلطان مشو
زخم کش چون کوی شو چو کان مسو
هر که داد حسن خود را در مراد
صد قضای بدسوی او روزها
چشمها و خشمها و رشکها
بهرش و یزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیبه بر درند
دوستان هر روز کاش می برند
دریناه افش حق با بدتر تخت
کوهر ازان لطف به ارواح ریخت
بشکست شد کلا الود و کران
زانکه کلا خوری تما کلا گشت خوان
چون که سینه می شوی سکی شوی
تذوید و بدو بدو می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی
نه خبر نه پا چود یواری شوی
پس می مودار و دیگر هم سکی
چون کنی در راه شیران خوش تکی

اولی حاصل

چکله اولی

نکته اولی

ید من طهره اولی

استغفار

زانکه کل چو نه پیر شد کز سرش
 کی سوی صید و شکار خوش رود
 هم از سر نه اخلاص و آمد یقین
 احتماکن قوت جانت به بین
 آن که روی که رسیدند از وجود
 چرخ و مهر و ماهشاه آرزو بود

آمد از آفاق یار مهرها
 یوسف صریح راستد میهمان
 گاشنا بودند و وقت کو دگر
 بر و ساد، آشنا و متکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد
 گفت کان زنجیر بود و ما اسیر
 عارف نبود شیر و از سلسله
 نیست ما را از قضای حق کله
 شیر را بر گزین از زنجیر بود
 بر ره زنجیر سازان می بود
 گفت چون در محاق گاست ما
 کشتی چون در محاق گاست ما
 در محاق از ماه نو که در دوتا
 نی با خبر بذر کرد و بر سما

کر چه درد اند بهان کوفتند
 فوجش در دست و پند بالند
 کنده را ز رخسار انداختند
 پس نکاش خوشتر برها خند
 بار و یلو گفتندش ز آسیا
 قیمتش افز و دونان شد جان فزا
 باز نا از پیر دندان کوفتند
 گشت عقل و جان فرم شو خنده
 باز آن جان چونکه هو عشق گشت
 عجب از راع آمد بعد گشت
 بعد قصه گفتش گفت ای فلان
 هیچ آورده تو ما را ار مغان
 گفت من چند ار مغان جستم تو
 ار مغان را جانم کان چون برم
 ار مغان را جانم کان چون برم
 ار مغان را جانم کان چون برم

۱۴۳
 در محاق از ماه نو که در دوتا

کر چه درد اند بهان کوفتند

ار مغان را جانم کان چون برم

راه نماند کشته شد و در است

لایق آن دیدم که من آینه
 آینه آوردمت ای روشنی
 تا ببینی روی خود یادم کنی
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 آینه بیرون کشد او از بطن
 آن صفای آینه و صف دلست
 زاد و دانشمند آثار قلم
 صد هزاران اند که زین صف
 نیست صیقلها زد و در دگر و فکر
 صورتی به صورتی در غیب

پیش تو آمدم چو نور سینه
 تا جو بینی روی خود یادم کنی
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 خوب را آینه باشد مشغول
 صورتی به صورتی در غیب
 زاد و صوت چیست انوار قدم
 باقیان در دولت او می زنند
 تا بپذیرم آینه دل نقش بگر
 ز آینه دل نافت بر موسی جیب

یوسف موسی حق بهر نور سینه
 در رخ و رخسار و در ذوال الصبر
 نور روی یوسفی وقت عبور
 در قادی در شب که قصه قصور
 پس بگفتندی درون خانه در
 یوسف است این سیران و کذر
 خانه نکش در محبت آن طرف
 دارد آن سیران یوسف آن شرف
 همین در چرخ سوی یوسف باز کن
 و زنگارش فرجه آغاز کن
 عشق و زری آن در چرخ کرد نشت
 کن جمال دوست سینه روشنست
 پرورش مر باغ جانها را بخش
 زند کرد، مرده غم را دمش
 نور موسی آن چنان بر می بصر
 که ز مرده از دودید، مار کوی
 او ز حق در خواسته تا تو بر
 کرد آن نور قوییل ساقی

تا ز خد فانی نگردد بی شوی با حق
 زنده شد در مر که تابانی جاودان
 هم خویش را بیگانه کن هم قادر
 انکه بی با ما شفاعت شود هم فاعل
 کهن پیرانست این دنیا که شکل نوجوان دارد
 هزاران نوجوان افزون خاک اندر نهان دارد
 بعلتهای کونا کون فریب اندر الیکن
 بخیر اول فریب او که آخر فساد جان دارد

حکم خاک از ششور افلاک کشد
 کوه در رقص آمد و چالاک کشد
 طشت جان دور آمد ملافتا
 خود مست و در تو کی مر

موسی اول نوری که در است

تو بگو گفت از کلمات ساز هین
 گمان لبس بر لب تو جبری یافت است
 جز چنین خرقه نخواهد شد صواب
 کوه قاف از پیش آید بهر سر
 از کمال قدرت ابدان رجال
 حاصل این کز لبش خوشتر
 در هوای عشق آن نور شاد
 اولاً بهر بست یک چشمش دید
 بعد زان صبرش نماند و آن کس
 گفت حسرت می خورم صد هزار
 روزن چشم زمه ویران شد
 کی گذارد کج کین ویرانه ام

گمان لباس عارفی آمد و فین
 نور جان در تابش نور یافت است
 نور ما را بر تابش غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر در
 یافت اندر نور بی چون احتمال
 که نفوذ آن قمار می شناخت
 خود صفورا هر دو دید با دوا
 نور روی او و آن چشمش برید
 بر کشا دو کمر خراج آن قمر
 دیده بودی تا هر کرم نثار
 کبره چون کج در ویران شد
 باد آرد از رواق خانه ام

کو سفندی از کلام الله کز تخت
 در پی او تابش باد و جبهه
 کو سفند از ماند که شد گشت ماند
 گفت طعی بالید چشمش
 نیم درو طیر که و چشمش
 ملایک گفت بزدان آن زمان

بای موسی آب که نغمه و نخت
 و آن روم غایت شده از حشر او
 پس کلم الله کثر از وی فشان
 می نوازش کز چون مادرش
 غیر مهر و رحم و آرزو
 که نبود راجع زبیر فلاف

که در هر روز و هر وقت

گفته

گفت کیرم بر هست رحمی نبود
 مصطفی فرمود که خود هر نبی
 نه شبانی کرد و نی امتحان
 گفت سائیل نه تو همای پهلوان
 تا شود پید او قار و صبرشان
 هر امیر کوشانی بر بشر
 حلم موی و آرا ندر روی خود
 لاجرم حقش دهد چو بانی
 آچنان که اینها را این دعا

طبع تو به خود چرا استم نمود
 کرد چو بانی بهر نادیا صبی
 حق ندادست پیشوایی جهان
 گفت من هم کرده ام و حق نشان
 کرد نشان پیش از نبود حق نشان
 آچنان آرد که باشد مؤتمن
 او را آرد بپند بپرو خرم
 بر فراز چرخه مهر و حانی
 بر کشید و داد و عی اصطفی

گفت موسی را بوجده خدا
 گفت چه خصلت بود ای موسی
 گفت چون طفلی به پیشی و الله
 مادرش چون که بر می زند
 از کسی یاری بخوید غیر او
 خاطر تو مهر نصا در خیر و شر
 چنین ایات نعبید چنین
 گفت موسی بایکی مست خیال
 صد گمانت بود در پیغام بستم

کای کوفته دوست می دارم تو
 موجب این تا من افزونی کنم
 وقت قهرش دست در روی
 همه کار آمدی بروی بستند
 اوست جمله شر او و خیر او
 اتفاق نیست جاهای کس
 در بلا از غیر نوالا
 گای بداندیشی از شفا
 با چنین برهان و اخلا

که در هر روز و هر وقت

گشته از دریا بر آوردم بیان
 تار هیدید از شرف و عونیان
 ز آسمان چهل ساله کار حق رسید
 وز دعا ام جوید از سنگی و دیر
 این دو صد چندین چنین و کرم
 در قوای سر و آن تو هم نکود
 باندزد و کوساله از جاف و قوی
 بجد کردی که خدای من قوی
 با طلا از چه زیاید با طای
 عا طلا از چه خوش آید عا طای
 آمد از حق سویی موی این عیب
 ای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 مشتقت کردم ز نور این روی
 من حقم بخور گشتم نامدی
 گفت بجان تو بکلی از زبان
 این چه در من است این بگو یار
 گفت یار نیست تفصیل تو
 عقلت گشت این سخن را بر شا
 گفت آری بنده خاص و گزینی
 گشت رنجور و منم نیکو بینی
 هست معذور و رشت معذری من
 هست رنجور و رشت رنجوری من
 هر که خواهد هشت بی با خدا
 تافتیند در حضور او لبها
 هر که او از کویان و لایرد
 نیه شد یا بدستش لا و خور
 از حضور او لیا کو بگلی
 تو صلاک زانکه جزو بیغ کای
 چون شدی دور از حضور او لبها
 در حقیقت گشته دور از خدا
 خانه آن دل که مانند ضیا
 از شعاع آفتاب گری با
 تنگ و تاریکست چون جاده
 نه توان از دور سلطان و عدو
 یوسف و قتی و خورشید و سما
 زمین چه زندان بر آورد و نجا
 گفت موسی را یکی مرد جواد
 که پیامونم زبان جاف و روان

عا طلا از چه زیاید با طای
 عا طلا از چه خوش آید عا طای

گفت

گفت موسی و گذر کن زین هوس
 گفتم ای موی چون نور تو بیاقت
 موی را هم کردم زین مواد
 گفت موسی یارب این مرد سیل
 کس بیا موزم ز میان کارش بود
 گفت باری نطق سک کو بر درست
 گفت موسی همین قودانی دروید
 بامداد از ابله ای امتحان
 خادمه سفره بیفشاد و قناد
 در ربود از آخر و سی چون کرد
 کندم و جور و هرباقی جوب
 پس خردش گفت تن زنم مخور
 اسب این خوج فقط خواهد شد
 اسب را بفروخت چون بشنیدم
 روز دیگر چنان ناز و بود
 کای خرو و غشوه و چندین دروغ
 گفت فرو استه ش کرد و سقا
 زود استور افرو و شر آن حریص
 روز ثالث گفت سربا آن خروس
 گفتم خطری در پیش روی
 هر چه چیزی بود چیزی از تو بیاقت
 لایق لطف نباشد ای جواد
 بخبر می کردم می مکود یور جم
 در نیا موزم دلش بر می شود
 نطق مرغ خانه کوکاه پرست
 نطق این صحر و شود بر تو بدید
 ایستاد او منتظر بر آستان
 پاره نان بیات و اثار ذات
 گفت سگ کردی تو با ما ظالم رف
 می توانی خورد و من نه ای طرب
 که خود آید صد عرض نیست و کم
 روز فردا میر خورم گی خزن
 پیش سگ شد آن خرو و س روی
 آن خرو و س سگ برور البر کشود
 ظالم و کاذب و نه فرو غ
 مر سگ نوا بکشد این نعم فقط
 یافت از غم و ز زبان اندم محیص
 ای امیر کاذبان باطل و کوس

خلاص بلدی

این دعا کرد دایم ای خدا
 مدتی بسیاری کرد این دعا
 تا که روزی تا که گمان در چاکشگاه
 تا که گمان در خانه اش گوی و دید
 یک گوی گوی و بید آن زمان
 چون سرش بید و شد سوختن
 صاحب گوی و بید و گفت
 هین چاکش گشتی بگو کا و مرا
 گفت من روزی ز حق خوام
 آن دعا که هین ام شد مستجاب
 او خشم آمد که تیا شکر گفت
 می کشیدی تا بد او و نبی
 گفت کرد ایید هین ای سلیان
 او بسوی آسمان میگرد رو
 می نند اند خلق اسرار مرا
 خصم گفتش حق بگو ای تند خو
 با که امین روی چون دل مرد
 چون که او و نبی آمد بدون
 مدتی گفت ای نبی الله داد

نه چاکش گشتی بگو کا و مرا
 چاکش گشتی بگو کا و مرا

کشت

کشت کاوم را پیش که چاکش
 گفت داد او و دش بگو ای بگو
 گفت ای داد او و بودم هفت سال
 بعد ازین جمله دعا و زین فغا
 کشتم انرا یاد هم در شکر آن
 گفت داد او این سخن را شو
 تو را داری که من نه حجتی
 روید کا و مسلمان کو مگو
 سجده کرد و گفت ای انا بی سو
 این بگفت و کثر به در شد کا و ای
 گفت هین امر را از خواهم کا و
 تا روم من سوی خلوت در غار
 در فر و بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودی آنچه بنمودش تمام
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 عجمان آن ملجها با ز رفت
 گفت داد او و دشمن کن رو به
 چون خدا پوشید بر تو ای جوان
 گفت و از بلا چه حکمت این چه داد
 کشت کاوم را پیش که چاکش
 چون تلف کردی تو ملا محترم
 روز شب اندر دعا و در سوال
 دیدم اندر خانه کاوی تا که گمان
 که دعا می من شنود آن غیب دان
 حجت شرعی درین دعوی بگو
 بنهم اندر شهر باطل گشتی
 روز جو و ام و بد باطل مگو
 در دل داد او انداز آن فروز
 تا دل داد او و بیز و نذر جی
 مهلت ده این دعا و بر امکا و فریت
 بر سر این احوال از و نای راز
 سوی محراب بود عای مستجاب
 کشت واقف بر هنر ای انتقام
 پیش او و نبی صقی زدند
 زود ز آن مدعی تشیع رفت
 این سلمان از کا و کن بخلا
 رو خشن کن حق ستاری بدان
 از تو بی من شرع تو خواهی نهاد

۲

تجدید

چنین تشیع میزد بر ملا
 بعد از آن داود گفتش ای غوث
 و ز کار سخت کردم گفت
 خار به سر کرد و جامه برد ریز
 گفت چون بنود خیرای نابور
 زو که فرزندان تو با جفت تو
 سنگ بر سینه میزد باد و دست
 روی داد او و کرد آن فریق
 این نشاید از تو این طلسم
 گفت ای پادشاه زمان آن رسید
 جمله بر خیزد تا بیرون شویم
 در فلان صحرای درختی هست
 سخت را بنیخ خیمه ها میخ او
 خوجه را کشست این مخور سخت
 تا کنون حلم خدا پوشید آن
 این زمان از بهر یک گاو این لعین
 چون برون رفتند سوی آن درخت
 گفت ای سکه خواجه کشتی بر روی
 آن زنت او را کینز کرده است
 کمالا هنگام ظلمت الاصل
 جمله مالا خویش او را بخش
 تا بگذرد طاهر از تو است
 که به مردم میگفتی ظلمی جدید
 ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
 بندگ او شدند ای تند خو
 می دید از جبهه خود بالا و پست
 گای بنی مجتبا بر ماثقیق
 فخر کردی نه کنایه بر بلاش
 گان بر مکتوم او کرد و بدید
 تا بدان ستر نهان واقف شویم
 شاخراش آب و بسیار جفت
 بوی خون می آیدم از بنیخ او
 خون شدست اندرین آن خورش
 آخر از نا شکر آن قللیات
 میزدند فرزندان خواجه بر زمین
 گفت دستش را ز پس برید سخت
 کرد یزدان آشکارا و صوفی حال
 با همین خواجه جفا بنموده است
 انور زنا کرد

همچون روزی دیدم ماده یاکه در مکر وارش بود آن هم کسری
 نو غلام و کسب کار مکر است
 کار از آتش بکشد یزید خاک
 از خیالی که بدیدی همناک
 نک سهرش با کرد در زیر زمین
 باز گاوید این زمین را همچنین
 نام این کل هم نوشته کار دهر
 کرد با خواجه چنین مگر ضرر
 همچنان کرد چون بشکافتند
 در زمین آن کار دبا نیافتند
 بعد از آن گفتش بیای داد خوا
 داد خود بستان بدان روی
 هم بدان تیغش بفروود او
 گی کند مکرش ز علم حق خلاص
 حلم حق که چه مواسا می کنند
 لیک چون از حدت بدید
 خون خنبد در رفت در مودلی
 میله جنت و جوی کشف مشکلی
 مدتی کا و نفرست صیغ
 خورشق را خواجه کرد ست
 آن کشند کار و عقل تست
 بکشند گاوین منگر مشو
 نفس بد چون کشتی تو کاوین
 زانکه گاو تقی بشد نقش من
 زوق جانی که بری با صیغ
 جز بعد از شیخ کود او دست
 صاحب آن گاو رام آنگاه شد
 کردم داود او آگاه شود
 نفس از در گاست با صد زور
 روی شیخ او را زمره دید
 چون بنزدیکه ولی الله شود
 آن زبان صد کشرش کونا شود
 سوی مکه شیخ امت با نیرد
 از برای حج و عمره می دود
 او بهر شهری که رفتی از خست
 مرعنه نیز انرا بکودی باز جنت
 صفت با نیرد
 او کرد

د بده نایب و دلچسپ
مجموعی د بده و سنان علی شریعتی

اولا ان يقال بل من النكاح وبيد اهلها من جميع الخافه
بحكمه وبقال للكتبه بل لا يمكنه ان يرث الا فظ وهو الحكم

دید بینی با قد همچون صلاله
 پیش او بنشست می پرید حاله
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد گعبه دارم از بکته
 گفت دارم از دم نقره دوست
 گفت طوف کن بگریم هفت بار
 وین درم با پیش من نه ای جواد
 عمر کردی عمر باقی یا فانی
 چشم نیکو باز کن در من نگر
 بایزید آن نکته را هوش داشت
 آمد از وی بایزید اندر مزید
 شایخ و جمیع سواد را تو کرد

مکاتیب علیہ

گشت با عیسی یکی ابد رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
گازنفش خواه ز بار دنیا که
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
استخوانها دید در خفته عیسی
که بد آن تو مرده زنده میکنی
استخوانها را بدان با جان کنم
لایق انفاس گفتار تو نیست
وز فرشته درویش در آن کبر
هم تو بر خوان نام را بفرست

ارنامہ کی جامع حقدار
کفایت

گفت عیسیٰ و بر این اشارت
 چون غم خود نیست این بیمار را
 مرده خود را رهکار دست او
 گفت حق اذ بارگذا و بار حق
 خواند عیسی نام حق بر کتخانه
 حکم یزدان از پی آن خام مرده
 از میان در جست یک شیر سیه
 گفت عیسی چون شتابش کوفته
 گفت عیسی چون خوردی خون ^{استغفار} ^{او}
 گفت آن شیرای میحسا این نیکار ^{استغفار}
 این سزای آنکه یابد آبرو
 او بیابد این چنین پیغامی
 چون نمید پیش او کن امر کن
 میل این ابله درین بیگاریست
 چون غم جان نیست این مَر دار را
 مرده بیگانه را جوید رفو ^{ببیند}
 خار و دیند جزای گشت او
 از برای التماس آن جوان
 صورت آن استخوان از نده کره
 پنجه زد کرد نقشش را تباه ^{داده}
 گفت از آن رو که تو را آشوبی
 گفت در قسمت نبودم رزق خود
 بود خالص از برای اعتبار ^{ببینی عیب}
 همچو خرد در جویم کن از کنان
 میبای زنده که یه پیروی
 ای امیر آب ما را زنده کن

مفتاب ماو

که او در بغداد آید ناکه آن
 از همه عیش و خوشی مرا
 که بود استاد بود خیش
 و آن فضای حرف استاد و
 بگذرد ازین سوی تا آن سوره
 او بیند جز که قش خراش
 لایق دندان گویا خراش
 معنی ارض الله ای صراجه

بیخ عالم نیست راست

دل مایه و رر و بیت ز چمن زانجا دارد که چو روی پای بندست و چو لاله دل زانجا دارد
شب ظلمت بیابان بکجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت بر صحرای دار دارد
کرد که شود دارد دل دردمند طوطا که نه فاله ماتش نه هوای باغ دارد

کا و خراب فایده چه از شکو هست هر جا نه را یکی فوئی دگر
شد غدا ای آفتاب از نور غمنا مر خود دیولا از دود فرش
کوزه نو کو خود بوی کشید آن خبث را آب نتواند ببرد
آن یکی چون نیست با اختیار بار لاجرم شد پهلوی قمار چار
بره مقناطیس گریه و آهنگی و کلهی بر کله با همی تانی
این جهان و اهل او به حاصلند هر دو اندر زین و فایه بیکر دلند
اهل آن عالم چو آن عالم زیر تا ابد با عهد و پیمان مستمر
حال هر کس کردانی ای همام بنگ او را کش که سازد دست امام
زانکه هر کس پی ما درود تا بدان جنیتش پیدا بود
باز بان معنوی کل با جعل این هر کوید که ای کنده بعل
گمراهی ز کلشن نه گمان هست آن نفرت کمال کلمات
غیرت من بر سر تو دور باشی می زند گاهی خسی از انجاد و زاری
و ربیامو زی تو با من ای دینه این گمان آید که از کان منی
بلبلان از جای زبید چمن مر جعه را در چینی باشد وطنی
یک نشان آدم آید از ازله که ملائکه سجده آرد از محل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس نه کشی سر که منم شاه و شری
بسجود هر ملک میانه او هم جبرود آن عدد بزرگان او است

قصاید و اشعار

گفت جالینوس بیک اهل بخود مر مرا تا آن فلاة دارود همد
پس بدو گفت آن یکی ای ذنون این دو خواهند از بهر جنون

دور از

دور از عقل تو این دیکر ملو گفت در من کرد یکدیگر روانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگید دست می زد آستین من کشید
کثره جنیت بدی در من ازو کی رخ آوردی بمن آن زشت خو
چون دو کس بر هم زنده هیچ شک در میان نشان هست قدر و شکر

قصاید و اشعار

آن حکمی گفت دیدم عتلی در بیابان زاغ را بالکلی
در عجب می اندم نجستم حاله شاد تا چه قدر مش ترک یا بم نشان
چون شدم نند یکدیگر من حیران خود بدیدم هر دو آن بود نرنگ
خاصه شهر ازی که او عمرش بود با یکی جغدی که او فرشی بود
و آن یکی یوسف درخ و عیسی نفس وین یکی کوکی و یا خریا جرس
در زمانه هیچ زعفر و قند نیست که یکی را با و دیگر بند نیست
زهره را ده مار را باشد حیث نیستش با آدمی باشد عمت
آن بگوید زید صدیقی نیست وین بگوید زید کبک شستیت
که تو خواهی کوتا باشد شکو بیس و را از چشم عشاق ننگ
صفت باز دست بر کمر کشید مومک را نیست و آن نصیب
زانکه نبود باز صیاد مکر عنکبوتان می یک کس و ندب
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب که و فردا رزد بر کبر و عفا
بانگ دیوان کلبه اشفاق است بانگ سلطان پاسبان اولیا

قصاید و اشعار

گفت عیب را یکی مقیاس ر چیست در هستی ز جمله صعبه

ای ذنون الموجود

ای ذنون

آدمی مخفیست در زیر زبان
چونکه یاد یزد، داد و هر کشید
گاندلان خانه کعبه پاکند مست
این تقاضای کار از طهر آن
این زبان چون سنگ و آهن
سنگ و آهن و آهن بر هم نهد
زانکه مار نیست و هر سوزین زار
عالمی لایک سخن ویران کند
در تن همچو سوسه سی چرا
یا چو کفی بر سر آبدرون
از کف و از بوی از تن قدور
تا که شیرینی و یا تر شست آن
همین از فعل و خوی و دمان
جان او در مرتبه نیست و حیات

گفت بیغا مبرم آن بیمار را
این بلوکای سهدکن دشوار را
گاتنازدارد نیا ناصی
آتنازدار عقبا ناصی
راه را بر ما جوستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای مکر
پنهان که در رخ بود و ماه مشترک

جہنم کا درمختار
بیت الکافور المومن مؤمن

2100000000

مؤمن و کافر و بد و نیکو گذار
نگر هشت بارگاه ایمانی
پس مگر یکدم آن روضه خضر
دورخ آن بود و سیاست کاه سخت
چون شما این نفس و فرج خویرا
چهره کردید و آن شد پیر صفا
آتش شهوت که شعله می زدی
آتش حرص از شما ایثار شد
آتش خشم از شما هم حل شد
چون شما این جمله آتشی خویش
نفس ناری را جواب غی غفید
بلبلان و ذکر و تسبیح اندر
دعا غی حق را اجابت کرد مایه
دورخ مانیز در حق شما
جست احسان و مکافات ایامیر
گفت بیغا مبرکه جنت از آله
و رخواهی من کفایم مرثا
از صحابه زین کفالت شرعی
تا زیاده از کفالت او راست

پنجشنبہ دوشنبہ

انڈیالہ کی آلہ اور پیدی

سوار الفنون
تأليف الدكتور عبد

در این چند بیت

خواند او در حق از آن کس
نوح از آن گوچه خوردار بود
جان ابواهم از آن انوار یافت
چونکه اسجد در خورشید افتاد
در قضا یعقوب چون بنهار سر
یوسف صدیق دید آن آفتاب
چون عصی از دست موسی بر خورد
جانه داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بدو صاکن را وضع
نمود با نشی عیسی و موی جویافت
چون محمد یافت آن ملک و نعم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
چون عمرشیدای آن معشوق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین
چون رویش مرتضی شد در شان
چون جنید از جند او دید آن
باینید اندر مریدش راه دید
چونکه کرمی کرم او را شد حرم
پوداد هم مهربان سو رانند

صد رحمت را نشان دادند در حق
در هوای طرب جان در یار بود
در حذر و حلائی نادر یافت
پیش و شیشه آید از اشک نهد
چشم روش کرد از بوی پیر
شد چنان بیدار در تعب و خواب
ملکت فرعون را یک لحظه نبرد
آهن اندر دست یافت نرم شد
دیو کشته بنده فرما و مطیع
بر فراز کبک چارم شتافت
قرصه را کرد او در دم دو نیم
با چنان است صاحب صدیق شد
حق و باطل را چو دانه را برید
نور فایض بود و ذوالنورین کشت
کشت آن شیر خدا در موج جان
خود مقاماتش فرو کشد از عد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
کشت او سلطان سلطان داد

و آن

و آن شقیق از شوق آن راه
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشانه از شک و حق پنهان بماند
حق آن نور و حق نور اینان
حق آن آنی که این و این از دست
عهد ماکام و بجهاد یزیدون
حق آن قوت که بر تلونین ما
در حدیث بود رجال و در کمال
در حدیث خویش بکار ای کرم
بهر احسان قدیم لطف تست
البقیة البقیة ای خدیو
شکو کن ای مرد درویش از قصور
شکو که مظلومی و ظالم نی
اشک که باق اللهی زند
اشک خالی بود زندان و نی
اشک پر لوت دان با زار و نی
عمر کو با شرط مع الکلی شود
هر که از دینار بر خوردار شد
و آن بهر دوری و بی تاب است

کشت او خورشید را و دینار طرف
سوفرا زانندان سوی جها
هر گدایی نام شاندا بر خواد
گند راه نهند چون ماهیان
مغنا نیست بند و بند چوپو
عهد تو کوه و ز صد کوه و فزون
رحمت کن ای امیر تو نهان
در کز می مانده حرم و در ضلال
بر کز می مانده حرم و در ضلال
که تو کردی گمراهان از جنت
تا نکرد دشت و کالی جان و یو
که ز فرعون و عبیدی و ز کفور
ایمن از فرعون و مهر فتنه
کاشش را نیست از فتنه
کشم نمان مانعست از مکر و
تاجر آن دیوراد روی غریب
با طمع کی چشم ده روش شود
این جهان و چشم او مردار شد
تا قیامت از مایش دایست

ب

با سر داندان آن فقیر محترم
گفت مستانه عیان آن ذوق
نیست اندر حبه ام الا خدا
من آن بوم ازین دریا که شیم کهای
من از رفیق چه اندر این جو علی مدین باشا
او تو است اما نه این که با تنست
این تو غلطی که پنداری توی
تویی بیکی نیست با تو این توی
توی بود در دیگری آمد دین
هر چه بینی آن با شنی نیست کی
چون یکی اصل جمله عدد است
نیک بد و خوب زشت و کهنه و نو
در تو بیرون ز عالم عددی
باطنش نه حد و نه وصف کرانه
دو عالم هست نقش صورت دوست
هر آن جو بی که از دریا روان شد
چو یکدانه بدست آید بدید
غلط نبود اگر گویی که جمله

باین بد آمد که نکر ندان منم
لا اله الا الله فاعبدون
چند جوی در زمین و در سما
اگر بار بار آییم همین دریای عمام
من از من چه می گوی که تا با جهانم
آن توی کو بر ترا ز ما و منست
هست اندر سویی تو ازنی سویی
توی خود را با یکداز از دوری
من غلام مرده خود بینی چینی
کر صد و کر صد هزاران کر یکی
جنبش جمله سوی اصل خود است
در جهان نیست که با خود دست
نه نو و کهنه نه نیک و نه بد است
یک ظاهر همه در وصف و خبر است
چه جای نقش صورت یکد خود او
چو از دریا است آن دریا که است
در خسته و بزرگ باز و مغر با پوست
همان یکدانه اصلی خود رو است

جمله

جمله

ز صد آینه یکد روی مقابله
هر آن نقش که می بینی از آن رو
زشت و نیکویی بود اما نبود
هر کس او دشمن می پنداشتم
هر دو گونه نقش استادی او
پس ازین رو کفر و ایمان شد

بر خداوندش هر دو ساجدند
چو هست مطلق آمد و رانش
یکی بان برتر از کون و مکان شو
چو بر خیزد در تو این بود از پیش
من و تو چون نماند در میان
تو عینی نقطه و هست در عین
درین مشهد یکی شد جمیع افراد

شیدای جمال او در خلد نمی گنجد
شرط تعظیم است تا این نو خوش
نور یا بد مستعد نیز کوشش

اگر چه صد غما بد یکد کرد و است
جوا و نقاش آن نقش است
هر کس او می گفتی زشت و نیکو
آخر الامرش بدیدم بود و است
زشتی او نیست آن داد او است

من و تو ما کنند او را عبارت
جهان یکد از خود عینی جهان شو
نماند نیز حکم و مذهب و کیش
چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
چو صاع کشت غنیت شود عین
چو واحد ساری اندر عین اعدا

عشاق لقاء او در نار نمی گنجد
کردد این بله دیده کا نه اثر کش
کونیا نشد عشاق ظلمت چو موش

از کشته

جمله

منقلب

مادح خورشید مداح خود است که در چشم روشن و نامزد است
 دم خورشید جهان دم خود است که در چشم کو تا دیکر و بدست
 صوفی انداخت خرقه و خنجر کید او به هر خرقه و دگر
 دوزان صوفی که این فکر آیدش در نیا بد خال بر سر بایریش
 همچو عتین که بکری را خرم کرد چه سیمین بر بودی بر خور
 در گلستان اندر آید آشنی کی شود مغریش ز رطلان خرمی
 همچو خورده بوی همان غم با نگر چنگ و زهر بطور پیشی
 همچو کندم شد در آسیا جز بیا فریشت و موبود عطا
 آسیای چرخ بپای کندمان موبید ریخت و ضعف میان
 عقل من گنجست و من ویرانه گنج اگر بید کنم دیوانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه شد این عسر را دید رخانه شد
 کان قدم نستان شکوم هور من می رود و من می خورم
 علم گفتاری که آن تیه جان بود عاشق روی خرمیدار آن بود
 این خردان مقلد را بهر چه خرمیداری کند نگر مشت کل
 مشتی من خداست او مرا می شد بالاکه الله انشدا
 خون بهای من جلال ذوالجلال خون برای خود خرم گنج حلال
 با و این بخشش نیکو کار است لطف تو لطف خفی را خود ترا
 محبت در نیم شب اندر رسید درین دیوار مستی خفته دید
 گفت او را محبت صین آه کن مست صوفی کرم گفت کام سخن
 گفته آه

در چشم کو تا دیکر و بدست
 در چشم کو تا دیکر و بدست
 در چشم کو تا دیکر و بدست

در چشم کو تا دیکر و بدست
 در چشم کو تا دیکر و بدست
 در چشم کو تا دیکر و بدست

گفت

گفت گفته آه کن هومی کن گفت مکنشادم توان غم زنی
 آه از درد و غمی بداد است هوی هوی عاشقانه از شاد
 محبت این اندام خیر گفت معرفت من از بکدر و بکدر
 گفت هست این محبت بکدر از از بهر همتی توان جوده کرد
 کرم را خود قوت رفتی بدی خانه خود رفتی این گوی شدی
 من اگر با عقل با امکا نمی همچو همت یاران سوی بکدری
 حیوانه ام حیوانه ام حیوانه با عقل است نیا بد و ضلالتی
 چه عجب که مرغ غیب پنهان کنی این عجب که سر خود پنهان کنی
 کار پنهان کنی توان چشمان خود تا بود کار تسلیم از چشم بزد
 خوشی را تسلیم کن بر دام من واکار از خود فکری ز خود چیزی بزد
 چون بهر فکر بیکره خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند
 هر چه تخصصی کنی ای مغتبی می در آید در دزدان سوگامی
 پس بدان مشغول شدگان بهتر تا از تو چیزی بر ندگان کفر نیست
 بار بازوگان چو در آن افتد دست اندر کاله بهر زنده
 کز تو خواهی کشت شقاوت کج شود جهد کن تا از تو حکمت شود
 حکمت دنیا فرا بید ظن و شک حکمت دینی بهر فوق الفکر
 رو بیکران زبکی آخر زمان بهر زود خویشی بهر پشایان
 حیل آموزان جگرها سوختند فعلها و فکرها آموختند
 عبوایش را و سخای نفسی خود باد و اردکان بود اگر سپرد

برد

حکمت آن باشد که بکشتاید روی
شاه آن باشد که از خود نشود
تا بماند شاهی او را سمری
ای خنک جانی که عیب خویش دلد
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
دکاست امام کردن مکلفه

دوستی اگر امامی یک فقیه
رین نازی یک بکفت هو زرجا
کفت امامش یعنی باطل ترا
پس نماز هر سویم کرد و تبار
این فکر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشد پند او
طاعت عامه کلاه خاصگان
چون ترا نشسته ز آستین خو
تو یقین میدا که جری کرد
طاعت اخلا و احوال ای معین
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که با سلطان شود او نشین
بنده کی در غیب آمد خوبیش

قلعه داری در کنار مملکت
غایب از نشه در کنار شغیرها
پیش نشه او بود از دیکل آن
پس بغیبت نیم ذره حق کار
طاعت ایمان کنون محمود شد
ای کشیده ز آسمان و از زمین
از زمین آفتاب و آسمان
کاله دزدیده بنود پادار
از پنهان ز عین پسر
ناز می دارد ریاض و الدین
چون شود چشمش ز بیمار علی
جوشش افروزی ز دزد زکات
آن زکات کیه را پاسبان
روضه اندر آتش غرور و درج
تا بکفته مصطفی شاه جاح
گر ببینی میل خود سویی سما
و ببینی میل خود سویی میانی

مطلب در ذکر سببان

اگر خواهی شده مردم مسلمان
همیشه چهره کن در خدمت او
مکن خالی دلت از ذکر سبحان
شود نزد یکر از ان بند مسلمان

مذکره

کتاب در بیان
از جهان

راست فرمودست بامام مصطفی
هر چه جا صلا دید خواهی عاقبت
راست می فرمود آن نیکو کرم
من شستم بر کتا را تشیی
همچو بر وانه شما آن سود وانه
لیک بعضی از شما ممنوع نشد
کار تقوی دارد و دین و صلاح
از خطر هیز آمد مفتر ضی
پیش عقیق این ماله چو کین نا
اغیا مانند سر کین کشته نا
شهرت دنیا مثال کلخت
لیک قسری زین تون صفاست
هر که در تونست او خود داد مست
ختر کجا و ناموسی تقوی کجا
دزد را اگر عفو باشد جان بد
چونکه تقوی بست و دست هوا
احتمال صلا دو آمد یقین
جوز پوسیدست دنیا ای امی
چشم مهر چون باخر بود جفت

قلبش منت شاه دریای صفا
عاقلان دیدند ز اول مرتب
بر شما من از شما مشفق تر
بافروغ شعله بس ناخوش
هر دو دست من شد پروانه راه
خویش را بر نار انداخت و بفراد
که از و باشد و عالم را فلاح
بشنوید از من حدیث غرض
که چه چو سو کین فروغ آتش است
بهر آتش کردن کرم مایه دان
که از و حاتم تقوی روشن است
زانکه در کتابه است در تقاست
مرد را که صابر است و حازم است
خرچ و انداخت و خوف و رجا
کی در یو و خازن محزون شود
حق کشاید هر دو دست عقلا را
احتمال قوت جانت بی بی
امتحان گم کن از دورش بی بی
پس بدان دیده جهان را حیف گفت

از جهان مکر سوی برک شود
این جهان زندان مازندانیان
دو رخ است آن خانه کفر روز
این طلب کار مبارک جنبش
این طلب مفتاح مطلوبان تست
این طلب همچون خروید ریاض
هر کوا بینی طلب کارای پر
کنر حار طالبان طالب شوی
هر یکی موری سلیمان نجست
شکرا که او حقیر و یا حیف
بر هر چه می دزدی میدانه که همان از ری

چون بقا مکن شود و فایه مشق
خفه کن زندان و خود را و آقا
اصد دین ای بنده روزن کدر است
این طلب راه حق مانع کشیت
این سپاه و نصرت را باقی تست
می زند نغمه که می آمد صبح
یارا و شو پیش او انداز سر
وز ظلال غالبان غالب شوی
منگو اندر جستن او تست تست
بنگو اندر حق او ای شریف
از آن دودل عاشق از غمش فروز از زر

و کما سب لطف اندی دل و جان در زبان

لطف که آید دل جان در زبان
هم ز دورش بنگو و اندر گذر
سوی لطف نه دقا بان صوفی
که قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکست می شود
در صفا آید با سلاح و مرد و آزار
دو بگرد اندر جویند ز خمر را

همچو سیر تون بود ای دلستان
خوردن نورانشاید ای پر
کان یکه و یکه بود نیکو شنو
بشکند یکه و آن قدم را بشکند
از نه و فایای غمت می شود
دل بد و بنهر که اینک یار غار
رفت او بشکند پشت ترا

باشی

دوستان

ای با علم و زکا و ارف فطنی
خویش را عریان کن از فضل و فضیله
زیر که با صنعتی قانع شده
زیر که ضد شکست و نیاز
زیر که خود را از اندیشه بکشیت
در گذار از فضل و از جلالت
ای دلیل تو مثاله آن عصا
هست اباحت کن صواب و مصلحت
کفر یا نه گشت و دیو اسلام
اندر و ن کعبه سر قیله نیست
کی شود در باز بوز سنگر نجس
قبله باطنی نشینان ذوالحسن
قبله عارف بود نوز وصال
قبله دینی در آن محراب بزر
که بدید حشویان آن صور
هکله کامل تر بود او در هکله
راجعون کفایتی رجوع آن سان
پیش افتد آن بدی فکر رسین
پس بپوشی از آن سو کفر باین

گشته ره در راه غول راه زن
تا کند رحمت ترا هفت تن و ده
ابلهان از صنع در صانع شده
زیر که بگذار و بالو کی بساز
کوید و کور اسوی بگشت نیست
کار و خدمت دار و خلق و جسم
در گفت دل علی عیب العیا
هست اباحت کن خدا آید کمال
آن طرف که نوزیله انداز نه
قبله این نور یوسف قبله نیست
کی شود خراشید از یوسف منطی
قبله ظاهر پستان روی زن
قبله عقلی مفلسف شد خیال
قبله دنیا در آن همان در
بایز بدی وقت بودی کا و خر
او بچین پس و بصورت بیشتر
که کله و اکثر دو خانه رود
افکار الرجوع و جوه العایین
وقت واکث تن تو بشل هکله باین

سر از این سخن بپوشید و بپوشید

در این سخن

بسته

بسته پای چون گیاه اندر زمین
بسته نشین مینی چون جوی
باد و حق راست باشد نه دروغ
خود محنت را زده پوشیده کبر
که نبود امتحان هر بدی
گام از ذوق تو هم خوش کنی
پس به یک سوزن تهر کنی
مال ما را مد چو در وی نه
عالم افسردست نام او جهاد
باش تا خراشید حشر آید عیا
بند یک مرده و دوش ده شوبه
در خورد زبانش در مرغ آب

سر جنبای بیاد بی یقین
چون قطام خویش از قوت القلوب
دوغ خوردی و دوغ خوردی و دوغ
چون پسند زخم کرد و چون آید
هر محنت در و کار هم بدی
در می خیک خود پوش کنی
این چنین فر به تن غافل مباد
و آن قبول و سجده خلق آرد
هر جبار و افسرد بود ای استاد
تا بیی جنبش جسم جهان
به که به فرق سر شاگان روی
فهم کن والله اعلم بالصواب

هفت

ذکر کن که ذکر بی فکر آورد
ذکر آورد فکر را در افکار از
مرغ جذب ناکه ان پیر ز غشی
انرا که درون دل در دو طایفه باشد
رو بر دل نشین تا دلیر خود یابد
تو کنی لیک و ریند طلسمی

صد هزاران معنی بیکه آورد
ذکر را خراشید این افسرد ساز
پس بدیدی صبح و شمع آنکه بگشت
که دل نکشاید در آنرا بسبی باشد
با وقت بپوش آید با نیم شبی باشد
تو جان لیک و ریند ازان جسی

در این سخن

آفتاب از این سخن

صد است

از محقق تا مقلد فرماست
کاین چو داور است و آن دیگر
منع گفتار این سوزی بود
و آن مقلد که نه آموزی بود
نام دیوی از محقق سحری
میبرد و تو نام حق پیش بری
ای به تن اندر ریای بد اندر
با هوای بی با ندرد و لذت ایمان تو
دشته دعوی ایمان با فعال کافری
ای بدعوی چند کوی کویان بر مان تو
کشتی عهد باد که مان بد مبر
گشت فرقت نور مراد مجاه تو
در کمانت نیک باشد بکرم من تو
ای حبیب بیا تو آن من آن تو
از قصور چشم با شد آن غشور
کوبیند زیر بالار از دور
همین زمانه خود مشو با خوش
هر زمان چون خرد آرد و محف
بوی پیراهن زیوسف کی کند
زانکه بوی شمع را روشن کند
در بدید یک نفس حسود و دود
اندر آتش افکنی جان و جود
چهر کن در نه خودی خود را بیا
فهم گو. واللہ اعلم بالصواب
در مقام عقل باید کشتن طفل
بر مقام عقل بازی پیرا بر ناستد
عشق بوی شکر دارد زان شکر
شکر را چاره نباشد این چنین در سو
چند بازی عشق یا نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورت ظاهر فکرم و بد افت
عالمی معنی با ند جاودات
جسم سلطان که بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در تکر بود
باز لشکر صورت شاه خفی
هست محکوم یکی فکر خفی

ج ۲۷

ج ۲۸

کتاب بارک عشق یا نقش سبو

خلفه

جهان ۳

خلق نه پایان زیکر اندیش بین
کشته چون سیل روانه بر زمینی
چشمی بینی که از اندیشه
قایمست اندر نظر پیش
بس چرا از ابله پیش تو کور
تن سلیقه نیست اندر چه جور
باش تا روزی که آن فکر خیال
به محابای کثاید بر تو بال
کو صفا بینی شده چو زینم
علم و ایمان بر زین طبع و علم
در حدیث آمد که تسبیح از دیا
همچو سبزه گلشنی دان ای کبا
پس بدانکه صورت خوب و نکو
با خصال بد نیز زد یک نشو
در بود صورت حقیر و نا پذیر
چون بود و خلقش نکودر کاش غیر
هست صورت سایه مخافتا
نور به سایه بود اندر ضراب
که ندانی یار را از ده و که
از مقام قاسم خود کن نگه
بانکه چنان شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن و رو با شیه

کتاب درواری قاف

دروای قاف سیصد سال راه
کوه بر نی می زند بر دیگر می
کوه بر نی می زند بر دیگر می
که نبودی این چنین وادیها
نکته آن را کوههای برف روان
که نبودی عکس جلال برف باو
جور و کفر فوجیا نه او صبر نوح
کوههای برفی بر کردنت شاه
میساند برف سوز تا ثوی
تقد و زخ محو کردی مر مرا
تا سوزد پیر و مهر از دان
سوختی از نار شوق این کوه قاف
فوج را شد صیقل بر آرد و ج

مشت بر ای از نیک خلق نیست
کو بر بندارد کدزن اشتر است
الکود که من با دو دو دور

آتش غمزد ابراهیم را
صفت آینه آمد در جلا
صبر با اهلان اهلان اجلست
صبر صافی میکند آجا دلست
شیر جیب کف موی و نشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان
بیزشت و از کدایان زشت تر
روز سرد و برف و آنکه جامه تو
چند عوی و دم و باد برو
ای ترا خانه چو بیت عنکبوت
چون ملج را در هوار ژمیر
چون قدم بامیر و با بکرمین
چون فی الشکم نهی در نالشی
باسگازین استخوان در چالشی

دو بیت پیغام

گفت پیغام بیکه دایم بگویند
دو فرشته خوش منادی میکند
کای خدایا منفقان را سیر دار
هر دم ایشانرا عوض در صغار
ای خدایا مسکینان را در جهان
تومده الازریان اندر زبان
ای بابا مسکینان اتفاق به
مال حق را جز با موقوف مده
چون غلام با غنی کو عده کم
مالش بر باغیان او بدو کم
بذل این باغی و دادش نذر شاه
چه فزاید دوری روی سیاه
کرمی انداز جو در دست تو مال
کی کند فضل خدایت پایمال
هر که کرد کرد انبارش تھی
لیکن اندر مزرعه بکشد بھ
انکه در انبار ماند و فر کرد
آتشش و موش حواش پاک کرد
ماله و زر سر را بود همچون کلاه
کله بود کوازه سازد پناه
خواجہ در عیست غرقه تا بکوش
طالب مالست دمال چیت پوش

کن طمع عیش بنده طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی
ورکد آکوید سخن چون زر کا
ره نیاید کاله او زد کات
آنکه زلف چو در غما باشدش
چون کلاهش رفت خسته آیدش
مرد حق باشد با نند بصر
پس هر هفت به که پوشیده نظر
کار و دوش و دای فهم نشت
سوی درویشان منکر نیست
زانکه درویشان و رای مکر مال
روزی دارند از ذال الجلال
شکرت نعمت کند پر چهره و سر
ناکلی صد نعمت انبار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
تار و داز تو شکم خوری و دق
دلبره مطلوب با ما حاضر است
در نیاز رحمتش جان شاکر است
کرم و هر موی من باید زبان
شکوهای او نیاید در بیان
در دل مالاله زار گلشن نیست
پیری و پسر هر کی را راه نیست
هر که افعال دام دو بود
مکر یا نوا کمان بد بود
چونکر بر کرمی و بر کرم دوست
جمله را کرم دند بینه منظر
جام روزن کرد و شیشم بود
نور خورشیدت بودی عی نمود

صکایت

آن یکی آمد در یکباری زرد
گفت یارش کیستی ای محمد
گفت من کفشتی و هم نام نیست
بر چنین خوبی مقام خام نیست
رفت آن مسکین سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از نثر
تخته گشت آن سوخته پس باز گشت
باز کرد خانه هم باز گشت

به نیا دل نبند و فکره مردست که دنیا کشته را ده و در دست
بگو رستان نظر که مایه بیستی که دنیا همیشه نماند سرچشمه گریست

حلقه زد به در بصد تر نشو ادب تا نیچه در نه ادب لفظی ز لب
با نکرند د یارش که به در کیست آه گفت بر در هم تو ای دلستان
گفت اکنون چون می ای من در نیست کنجایی و من را در رسوا
رشته بکند و بسوزن از نبال نیست در خور با جمل ستم الحیا ط
کی شود بار یکدستی جمل جز بمقراض و ریاضات عمل

همه را کار ران

آن دو هم باز آن کار را بین هست در ظاهر خلاف آن و این
و آن یکی که با کد در آن زد و آن دیگر هم باز خشک شد
باز او آن خشک را تر می کند که بیاز بسته و حد بر می کند
یکدل این دو ضد است نه غا یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر وی را مشکلیست یکدل با حق می برد جمل یکلیست
نا طقه سوئی که آن تعلیم راست ورنه خود آن نطق را جوی حوا
می رود و با نکر فیه تکرارها تحسرها الا نه را تا کلمه را رها
رفتن این آب فوق آسپاست رفتش در آسپا بهر شماس
چون شمار حاجت طاحون نماید آید در جوی اصلی باز راند
تخم بطی کرم چه می غ خانه است کمره زیر پر چود ایه تربیت
میه در یکدله تواند درست آن طبیعت جانت را از مادر است
می خشکی موزن ازین دایه است دایه را بگذارد کو بذر آیه است
توز که متا بنی آدم شد شری هم خشکی هم بدر یا پانهی

که الدسا اوراق و کتب الادبی اولا فلما تطلب من العنا و بقا فلا تطلب من الجفاء و وفا

مدقه را از علم داند از علوم علم خود را می نذر آن علوم
داند او خاصیتی جو جو هر که در بیان جوهری خود چون خری
جان جمل علمها اینست این تا بداند من یکم در یوم دین

صفحه

آن مکس بر یکا بوله خرد میجوشتی بان می افراشت سر
اینک را این دریا و این کشتی من مرد کشیار و اهل دلی زین
بر سر دریا می را نذر او عمد می نمودش آن قدر بیرون حد
بود نه حد آن چنین نیست بود آن نظر که بیند از راست کو
صاحب تاء و یله باطل چون مکس و هم او بوله خرد و تصویر خسی
این چنین جملی و آنکه آن عجب خود دین خواهد که گویند شرف
این مثل بشو که شخصی در دید درو تاقی اندری او می دود
اندرا ن حمله که نزد یک آمدش تا بداند ز چه دریا بدش
دزد دیگر با نکر که ش که بیا تا ببینی این علامات بالا
گفت آن کس کرم می خوردم کرم نگرم زود پیش آید نم
چونکه بشنید آن فغان این بیکر خواه دزد را بگذاشت باز آمد راه
گفت ای یار نیکو احوال چیست این فغان و بانکر توار است
گفت اینک بین نشان با نکر این طوفان رفت دزد زن بتم
گفت ای بله چه می گوئی مرا مگر فتنه بوده ام من دزد را
دزد را از بانکر تو بگذاشتم من تو خد را آدمی بیندا شتم

اینچه از دست و جبهه هراسان
 تو مگو طاری با خود ابدی
 خصم خود را می کشیدم من نشان
 و صلا چون غرق از آتشی
 صنع بیند مر و مجبور از صفات
 دیده و دله هست بین اصبعین
 ای قلم بنویس که اجلالیتی
 این حرف خالها از رخ او ست
 شد مناسب عضو ابدانها
 شد مناسب صفها در خوب
 این دکان بستی دکانی باز شد
 فهم نان کردی نه حکمتی ای رفی
 علمهای اهل حق شد پوز بند
 این طریقه که عشق می افروزد
 علم صرف و نحو و منطق هندی
 نام ننگ و عنق و ناموس و قار
 احقان را بار دو مسموم کند
 قطره دل را یکی کو صفتاد
 جهر می کن تا توانی ای کیا

اولی

بس دکان

پس دکان دل بیند و مهر کن
 که چه حکمت را بتکرار آوری
 چون تو نا اهل شود از تو بری
 همچون آن بازی که او از رخ بخت
 تا که تنم جی پزد اولاد را
 پایش بست و پیرش کو تا که
 گفت نا اهلان نگویند باز
 دست هفت اهل بیمار کند
 مهر جاهد را چنین دان ای رفی
 روزی در جنت و جویگاه
 دید که باز دارد و وفود
 گفت هر چند این جزای کار است
 بازی مایید بر دست شاه
 باز گفت ای شایسته پیمان می شوم
 آنکه تو مستی کنی و شیر کیم
 که چه ناخون رفت چون باخی مل
 که چه بوم رفت چون بنویزم
 کار او دارد که حق را شد مرید
 پیش شاه که خط باشد جان

از جبهه ایده من

در چشم

بشتر می خورد و آب می خورد
تا کنی جولان بگوید الجمل
دعوت دین کن که دعوت دارد
در ره دعوت طریق نوح کبریا
باقبول و رد خلقانت چه کار

واعظ

آن بگی واعظ چو برخت آمد
دست بر میداشت یارب رحمان
اونگودی این دعا بر اصفیا
مرو را گفتند این چه بود نیست
گفت نیکوی ازین ره دیدم
جس نظم و جور چندان خست
چو تبصلاح منشدند
آدمی نال الحق از دور و نیش
حق می گوید که آخر رنج در دست
نفل ز درهاست او کی مرده است

ص

گفت بیری مرطبی را که من
گفت از پیریت آن ضغوف دماغ
در زخم از دماغ خویش
گفت در چشم ز غلظت هست زاع

بگو

در چشم و زردی و غیره

لا اله الا الله

گفت از پیریت ای شیخ قدیم
گفت از پیریت ای شیخ نزار
گفت ضغوف معده هم از پیریت
گفت آری انقطاع دم بود
گفت ای احمق برین برد و ختی
بسی طبعش گفت ای عمر تو شصت
بزنند و سخن دژو تو کند
جز مگو بیری که از حقست نیست
گفت پیغامی که ای طالب جری
در تو غم و دینت آتش در می
کاملی که خاک گیرد زر شود
هر که گیرد عالتی علت شود
لقه نونگه است که مراحلا
چون تو گویش از زبان جزئی
کودک را اول چون بزا بد شیر نوش
زائده اول سمع باید نطق را
واخلوا الالباب من ابوابها
زین سخن کمرستی بیگانه
زائده آدم زان عتار انکار است

گفت پشتم در می آید عظیم
گفت هر چه می خورم نبود گذار
گفت وقت در مردم کبریت
چون رسد پیری و دود صرغ شود
از طبعی تو موین آموختی
این غضب این خشم هم از پیریت
تاب یک جهره ندارد می کند
در درون او حیاء طیب است
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
رفت خواهی اول ابراهیم شو
ناقص از زر گیر و خاکستر شو
کفر گیر و کمالی ملت شود
تونه کمال محوری باش لا اله الا الله
کوشه را حق بغرمود انصوا
مدیه خاموش بود او جمله کوش
سوی منطق از راسع اندرا
واطلبوا الاغراض من ابها
دلوا و انشکی گیر و دریا نه
اشد تر باشد دم تو به پرست

بها

بهر که آمد آدم بر زمین
 تا بود که بان و نالان و چنین
 آدم از فردوسی از بالایی صفت
 بای ما چاه از برای عذر رفت
 کر ز پشت آدمی و ز صلب او
 در طلب می باشی و هم طلب او
 ز آتش دل و آب دیدن نقل است
 بوستان از اجور خرسیدست باز
 توجه دانی ذوق آب و درگاه
 عاشق نانی تو چون نادیدگان
 کر تو این انبان زبان خالی کنی
 بعد ز آتش با مکر انبان کنی
 تا تو بار بکر و ملوله و تیوه
 لقمه کوئرا فرود و کمال
 علم و حکمت ز ایداز لقمه حلال
 دانه باد بولعین صبیحه
 آن بود آورد از کسب حلال
 چون ز لقمه تو صد بینی و دام
 عشق و رقت ز ایداز لقمه حلال
 لقمه خور و کوهش اندیشه
 جهل و غفلت بینی آنرا داجم
 ز ایداز لقمه حلال اندر دهان
 من که در ریاضه دریافتم
 لقمه خدمت غم رقت از جها
 جمله شاکه بنده بندگی خودند
 نه دلا زاد لبر از جسته جان
 بس کسی در ناکه دریافتم
 تشنگان که آب جوید و جبران
 جمله خلقان مرده مرده و خودند
 که مراد و مذاق شکوست
 پار کرده و کوسه باشی و لا
 از هر که در ناکه دریافتم
 آید جوید هم بعالم تشنگان
 نه مرادی نه مرادی و لبر است
 که طرب را باز دانی از بلا

من چو غم دارم که ویران بدم
 دل او بسته ز غم اندیشه است
 باغ بن عشق گونه منتهاست
 هر که محراب غم از کشت عین
 خانه آن دل که مانده ضیا
 نذر تار یکست چون جان جهود
 هر که با سلطان شود او پیشین
 باوه از مکتب شریفه ما ازو
 داده تو چون چنین دارد مرا
 نافت نور صبح ما از نور تو
 شرح کله بگذار از تو خدا
 نکته گان جسته ناکه از زبان
 یک سخن بسی عالمی ویران کند
 اولیا را هست قدرت از آله
 گفته ناکفته کند از فتح باب
 از هر که در ناکه دریافتم
 صاحب قاپو شاه جسمهاست
 آیت انشوم و ذکوی خوان
 بسته درهای موالید از سبب

زهره ویران کنج سلطانی شوم
 تو مگو کولایق آن پیت است
 جزم شادی و رو بس میوه است
 سویی ایمان رفتن میران
 از شعاع آفتاب کبریا
 نه نوا از ذوق سلطان و دود
 بر درش نشستی بود و جوف غین
 قابله ما هست شدی ما ازو
 باد که بود کو طرب آورد مرا
 در صبحی بای منصور تو
 شرح بلب که گوشت از کله جدا
 چو بیوی و آن که جسته از کله
 یک سخن ویرانی آبادان کند
 نیز جسته باز آید شش ز راه
 تا از آن نه سخن سوزد نه کباب
 آن سخن را که محو ناپدید
 صاحب شاه جانهای شماست
 قدرت سیاهان و آن سان بدانه
 چون پشیمان شد و بی زان و رب

سبک و معنی در
 بوسه زدن و در بانی
 سوزن و سوزن

اختلاف عقلها در امور خود
 بر خلاف قول اهل اعتدال
 تجربه و تعلیم پیش و کم کند
 تا یکی را از یکی اعلم کند
 باطلست این زانکه رای کودکی
 که ندارد تجربه در مسکلی
 برده میدانیش زان طفل خود
 پیر با صد تجربه بوی نبود
 خود فروزان آن به که آن از فضل
 با فزونیه که ز جهر و فکر نیست
 تو بگوید اده خدا بهر بود
 یا که سنگی را صوار از رود

حکایت

کودکان مکتبی از استاد
 مشورت کردند در تعویق
 آن یکی زیرترین تدریس کرده
 که بگوید استاد چو تدریس
 خیر باشد ز تدریس بجای نیست
 این اثر را از هوا یا از نیست
 اندکی اندر خیال افندارینه
 تو برادر هم مدد کن ای چنین
 چون در آبی از در کتاب تو
 گو که خیر است از چه کشتی ز رود
 آن خیال را اندک افزون شود
 که خیال عاقلی بخنود شود
 آن سوم و آن چار و پنجم چنین
 در پی ما غم نماید و چنین
 تا چو چار و توان این خبر
 متفق گشتند در عهد و متفق
 متفق گویند با کثر مستقر
 که نگردد ز شش سخن را بکر رفق
 روز گشت و آمدند آن کودکان
 بر همین فکر ز خانه بادگاه

اود را آمد گفت اوستا السلام
 خیر باشد ز تکرر ویت زرد و فام
 گفت اوستا نیست رنجی بر دل
 تو بر ویت بن مگو باوه هلا ارفو
 نفی کرد اما غبار و هم بد
 اندک اندر دشنگاه زد بدان
 اندر آمد و یگویی گفت این چنین
 اندک از و هم افزون شد برین
 همچنین تا و هم او قوت گرفت
 ماندا ز حال خود پس در شکفت
 گشت اوستا سخت سست
 بر چه میدو کرد او جور کلیم
 خشمگین بر زن که مهر او سست
 من بدین حال نرسید و خست
 چون مرا که نگردد از زردین
 قصد کرد و تار هدا از لکنین
 آمد و در بختی در کشاد
 کودکان اندر می آن اوستاد
 گفت زن خیر است چون زود
 که میباید ات پاکست را بدی
 گفت کوری ز تکرر ویت
 از غم بیگاه گاندر چنین
 تو درون خانه اربغض و نفق
 می بینی حال من در احراق
 گفت زن ای خواج عیبی نیست
 و هم وطن لکشی بی معیشت
 گفت ای عمر تو بینی از جگه
 می بینی این تغیر و ارتجاج
 زود باشی جامه خواب توان
 تا جستم که سرم بستم بران
 جامه خواب و زود گسترش برز
 گفت امکان نه و باطلی بر سوز
 کودکان آبی نشستند و نهان
 درس میخواندند با صد اندک
 گفت آن زیرترین قوم بند
 درس را خوانید با یکدیگر بلند
 چون می خواندند گفت ای کودکان
 با ندر ما استاد را در روز یان

و نالند

پس بر و نه جگر سوز خاها
 مادران شان شمشیر کشند و گفت
 جلد گفتند از قضا است و ما
 مادران گفتند روغ تا اوستا
 کودکان گفتند بسم الله روید
 بامداد آن آمدند آن مادران
 آه آهی میکنند آهسته و
 خیر باشد اوستا این در دسر
 گفت هم من پی خبر بودم از این
 من بدم غافل بشغله و قافله
 ای بامر و شجاع اندر خرا
 او همان در حمله و در گیر دار
 که هم مادر غوازه کردند هین
 بود در باطن چنین رخ نقش
 که ببرد دست و پا با پیش
 بر گمان آنکه هست او بر قرار

صفا در دلی مرید را

آن یکی زد سیلی مرزید را
 گفت سیلی زن سوالت میبگم
 بهرقای تو زدم آمد طراق
 این طراق از دست من می بود یا
 گفت از دست فراغت نیست
 تو که نه دردی می اندیشی این
 حمله کرد او هم برای کید را
 پس جوامع کوفه و آنکه میزغ
 یک سوالی دارم اینجا در وفاق
 از قفا که تو ای خراک کس
 کاندرین فکری و تفکری بیستم
 نیست صاحب رودی این فکر

یک نین

که در این
 کتاب
 در
 این
 کتاب

یک نین آمد به پیش مو قتی
 گفت شد به ناودان طفل
 کوش می خواغم غی آید بدست
 من می تویم که افتاد او به دست
 پیش خودم شیر و بستن اید
 او می کرد انداز من چشم و رو
 زود در میان کن که می زردم
 که بدر از میوه دل بگسند
 گفت طفلی با بر آور هم پیام
 تا ببیند جن خود را آن غلام
 زن چنان کرد و چون دید آن
 جن خود را خوش خوش آمد و بیاد
 غرغرا آه آمد بسوی طفل طفل
 وار هید او از فتاد و میوه طفل
 سوی بام آمد زمستان ناویان
 جاذب مهر جنس را مهر جنس دان

صفا در کود و

کودکی در پیش تابوت پدر
 زاری نالید و او می گفت سر
 کای پدر آخر کجا می برند
 تا حق ادر زیر خاکی بفرزند
 می برند خاندان و فکر و زحیر
 نه در و قالی و نه در و حصیر
 بی چار غی در شب و بی روز نان
 فی درش هم و بی بر بام راه
 زین سق او صاف خانه می شرد
 گفت جوی با پدر ای رچند
 و الله این را خانه مای برند
 گفت جوی را پدر ابد مشو
 گفت ای بابا نشانیها نشو
 این نشانیها که گفت او یک بیکر
 خانه ما راست نه تیر و دیر
 هنر که گویند و در افسانه ها
 کج می جو در و ویرانها

کودکی

خانه آن دل که ماند نه ضیا
تنکه نازیکست چون جاده
آنکه او نه در دشت باشد نه زلفت
آن انا بی وقت لعنت است
شد انا بی منظور را رحمت قریبی
لعنت آن باشد که گزینش کند
کفایت فلینظر الیه تصویر کیم
تو دل خود را چو دل پنداشتی
دل که هر هفت صید چو این صفت آید
هر که اندر شش جهت دارد
گر کند از برای او کند
اتصالی که نیکند در کلام
قلبش دید در دم شد سیاه
قلبش دید لاف اشواق محک
کین اگر نه نقد پاکیزه بیدی
افتد اندر دام مگویش تا کیم
آن محک که عیب او دارد نهاده
تو محک شمار آنرا ای عیب
روز موی پیش حق نالان شود
نیم شب فرعون هم گریه باشد

کفش

همه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا
نه بگویم که در این دنیا

این چه غلست ای خدای گرام
نوبت که در کج سلطان میزند
چه زنت آن طاس قوغا میکند
من که فرعونم ز شهرهای من
باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خالی و موزون میروم
حق آن قدرت که آن تیشه را است
نه که قلبی قابلم در حکم تست
پیش چوکانهای حکم کن فکاه
اصل روغن ز آب افزونی شود
نعلهای باز کونست ای سلیم
طاهرای خواند او با سوی خود
پس زد دفع خاطرهای اصل کلاه
سکرش از بندگاه ذوالجلاله
این تصوف نیست تقلید خداست
کوشش خرم بفرش و دیگر تویش
باش تا حسای تو مبدل شود
تا سخنهای گیان رو کرده
حقا بجز را نه میکند ای یقیب
بر که رحم آمد ترا بر هم کسب

ورنه غل باشد که گوید من من
مه گرفته و خلق بیگان میزنند
ماه را زان زخم رسوا میکنند
زخم طاس زنده الاعلی من
من نه در یار تبا ام جلد شب
چون بموی میسم چون می شوم
از گرم کن این کز در دانه و تورا
لحظه مغرم یک لحظه بیوست
میروم اندر مکان و لامکان
عاقبت با آب ضد چون می شود
نفرت فرعون میدان از کلم
اندون می راندش با چوب برد
جان فرعون بماند اندر طلاله
زانکه دارند از وجود تو ملاله
می نماید که حقیقت را کجاست
کین سخن را در نیاید کوشش
تا بینشان مشک حشر شود
با کلمات اسرار خود کرده

حقا بجز را نه میکند ای یقیب

آتش ابراهیم را نه قلع بود چون بر آورد از دلا غم و دود
می شکافت نیم پشته در زیر خود و معزش با حق را یکی بر
و قاصد فقهی
یک فقیهی زندگ بر زنده بود در عام خویشی در پیچید بود
تا شود زفت و نما دید آن عظیم چونه در آید سوی عقل در عظیم
زندگ از پارک پیوسته ظاهر و ستارگان از آن آراسته
ظاهر ستار چون خلد جهشت چون منافق اندرون دسوار و زشت
پارک پارک دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بگذر فای
روی سوی مدرسه کرده صبح ^{مجلسی} تا بدین ناموسی یا بد او فتوح
در در تار یک مرد جامه کنی ^{مجلسی} منتظر استاده بود از جو فنی
در بود او از سرش ستار ^{مجلسی} بس و ان شدن با سازد کار
پس فقیهش بزرگای پسر باز کنی دستار را آنکه بپرسد ستار
این چنین که چار بار می باری باز کن آن صدیه را که می باری
چون که باز شنند آنکه می تخت صد هزاران زندگ اندر را تخت
زان عمامه زفت و نایابست ماند بیکر که بجهت در دست او
بر زمین زد خرقه را گای به عبا زین دغله ماراد را آوردی زگار
گفت بنمودم دغله لیکن ترا در نصحت باز گفتم ما چرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت بانگر بر زنده و فای خویش گفت
ای ز خوبی بهاران لب کزان بنگر آن سردی و زردی خزان

ای بدیده

ای شواله لوتی درش

ای از نو قضا آید خوانده کور

ای بدیده لوتی های جهر خیز فضل انوابین در آرزو
نور چشمه خمار و عجب جان آخر اعش و بیس و آرزوی حکاه مولد آخر
زلف جعد و مشکبار و عقل آخر آن چون ذنب شتر خور
حیدری گانه در صف شیران بود آخر او مغلوب بویش می شود
بدر را دید برین خوش جا را حشرش را هم بین اندر جا
روز دیدی طلعت خورشید خوا مرگ او را هم بین و وقت غروب
طوق زین و حمایل بین هله غدر بخیری شد آخر سله
آخر دنیا است چون مکر مکی نقش خراکین اوله به بین

صفایت زرگری

آن یکی آمدیم پیش زرگری بیکر از زده بوی زرری
گفت ز زر که مرا غریب نیست گفت میزاده برین گشتیم نیست
گفت جادوئی ندارم در دکان گفت بدیسی این مضحک نه جان
من تو از وی می خواهم بدو خویشی را که می گوید
گفت شنیدم سخن تو نیستیم تا پذیرای که می شنیدیم
این شنیدم لیل پیروی تا توان دست از ضعفست لرزان
و آن زر تو هم قراضه خردم دست لرزد بس بریزد ز خرد
بس بگوئی خواجه جادوئی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
چون بزنی خاک جمع آوری کویم غریب را خواهم ای چری
من را اوله دیدم آخر را تمام جای دیگر روانیجا و استام

نیلان

هر زمان جوی ز در زین بخت رو بن کردی که ای دل خواه
 چون بدلاحت هست و صیدی بکیر تا بدوشانم از صیدی تو شیر
 قوس بر و تیر و غم دایم کید هر چه داد خدا از جو صید
 زویی مرغ شکوف دایم نه دانه بیما لیک در خوردش مبد
 شیزنه او زود قایم در کله که ملا افغان ز شوی ده و نه ترک
 قصه کوه کن که قایم شد شکار از جاله و از مقاله آن شمار
 گفت اندر حکمت این غلغله می تمام فهم کردن این کله
 که خلوت آبی ای سوسه کز ستمکاری شوی شرح دهی
 گفت خانه تو زه نیک و بدگر باشد از جو کله آمد شکی
 گفت قاضی ای ضم معمول چیست گفت خانه این کینز کر تملیت
 خنده بر قاضی فسونه ای عجب آن شکر لبه آنکله ای از جیب
 مکه زن پایانه ندارد رفت شب قاضی زیر سوی زن جو دیکر
 زن جوشم و نقل جالی است گفت ماستیم نه این آب خورد
 اندران دم جوی آمد در زده جنت قاضی مهر نه یاد خرد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت در صندوق از خوف آن نه
 اندر آمد جوی و گفت ای صریف ای و بالم در ربیع و در خریف
 من چه دارم که فدایت نیست آن که زمن فریاد داری هر زمان
 من چه دارم غیر آن صندوق کان هست مایه طعمت و پایه کماه
 من بزم صندوق را از دست تو بس بوزم در میان چار سو

تا بیند مؤمن و کبر و جود کاذبین صندوق جز لغت نبود
 گفت زن می در کدرای مرا زین خورد سبک گذر آن که ننگ جبین
 از بکه حال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشت نهاد
 قاضی از صندوق از نیم نگاه بانگ مینر دای حال و ای حال
 کرد آن حماله راست و چپ نظر کز چه بود روی رسد بانگ و خبر
 عاقبت دانست کان بانگ و قضا بد صندوق و کج روی نهان
 این سخن پایانه ندارد و خیش گفت ای حماله و ای صندوقش
 از من آ که کن درون حماله تا پیم را دود تر با این هم
 تا خرج این را بر زین بی خرم همچین بسته نجانه ما برد
 نایب آمد گفت صندوق بچند گفت نه صد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فردر از هزار کز خریداری کشاکش و بیار
 گفت شرمی دارای کوه غنیمت صندوق خود پیدا بود
 گفت نه رؤیت ترا خود فاکر بیع مازیر کلیم این راست نیست
 بر کشایم کمر نمی از د مخد تا بنا شد بر تو جیفی ای پدر
 گفت ای ستار بر مکشای راز سربسته می خرم با من بیا و ز الی
 ما جلا بسیار شد در من نیزید داد صد دینار و آن از روی خرد
 هود می صندوقی ای بد پسند تا تفان و غیبیانت می خردند
 ای خدا بیکار قوی روح من تا ز صندوق بد غانی و اضر نه
 خلق را از بند صندوق و فسون کز خرج جز انبیا و مرسلون

کلام جوی

چشم ادم بر بلیس کوفت
از همدار و ز زیافت بناگهست
مویش پسین کرد و آمد خود کرنین
فنده ز در کار ابلیس لعین
بالک بر ز در غیث حق کای صنی
تو نمی دانی ز سرار ضعی
پوستین را باز کونه گر کند
کوه را از بسین و ازین بر کند

از هزاران یک خوش منظر
ذوق آزادی ندیده جان او
کر نشد غم بدین صندوقها
آنکه داند این نشانش آن
هیچ قافیه باشد او در ارتعاد
ای قلمی که گفت خواجه سیم یاش
یک درم خواهی توامروز ای شرم
گفت وی یلانم درم راضی قم
سیلی نقد از عطای نسیم به
ای اخچ دست از دعا کردن مدار

مکاسب مخلص

ای مخلص که ناله در دعا
نارود بالای این نقو برین
پس ملائکه با خدا ناله زار
بنده مؤمن تضرع می کند
تو عطا بیکانکه نرا می دهی
حق بفرماید که نه از خودی او ست
حاجت آوردنش ز غفلت و بی
ان کشیدش ز کشتن در کوی می

حافظ بود مجلس سلطان غیکه دین
خاکش مشو که لار تو از ناله مرود

کثره آرم حاجتش او را رود
کمر چمی ناله جان یا مستجار
نالمی را ناله ها خوش آیدش
خوش می آید مرا آواز او
وانکه اندر لاله و درما جرا
طویان و بلبلان از این پسند
زارغ و جعد را اندر قصص
پیشش شاهد باز چون آید و تن
مرد و نان خواهند او زو تر فطر
وان ذکر را که خوشش قد و خد
کویدش بنشین زمانی کنند
چون رسد آن نان کرمش بعد که
هم برین فن دارد و ارش می کند
که مرا کاریت با تو یک زمان
نه مرادی و بی از نیک و بد

مکاسب صرود

یک جهود و مؤمن و تر سائل
چون رسیدند این همه منزلی
نا نا گرم و سخن حلوائی
بهر آنکه در ثوابش بود امل

ای امین

قال النبی صلی الله علیه و آله
قلب من ابتله سر عباد بی

تخته بودند آن دو بیگانه زخور
چون نهادشام آن حلوا رسید
آن دو کس گفتند ما از حلوا پریم
گفت ای یاران نه که ما ستم
قصه شان آنکه مسلمان غم خورد
بود مغلوب و بتسلیم و رضا
بسخت گفتند آن شب برخاستند
آن یکی گفت که مو یک خواب خوش
هر خوابش بهتر این را او خورد
بسجده بود آورد آنچه دیده بود
در پی موی شدم تا کوه طور
هم من و هم موس و هم کوه طور
وصف طبیعت چون تجلی زد بر
باز از آن صفت جو با خود آمد
زین نسق میگفت آن شخص بود
بعد از آن ترسا در آمد و کلام
من شدم با او بچایم آسمان
هر کسی دانند ای فخر الباقی
پس مسلمان گفت ای یاران من
بوصایم روز آن مؤمن مگر
بود مؤمن مانده در جوع شد
امشب منم رفتم این خورم
چون خلا افتاد تا قسمت کنیم
شب برود زین نوایی بگذرد
گفت سمعا طاعت امی بنا
با مداد آن خویش را آرستند
آنچه دیدار و دوش کو آورده پیش
قسم من مفضل را افضل
تا کجا شب روح او گردیده بود
هر سه مان کشیم تا پیدار نور
هر سه گم کشیم زان اشرا و نور
می شکست از هم می شدند شو
طور بر جا بدنه افزون نه کم
بسجده بودی کا خورشید بود
که میسم رو نمود اندر مقام
مگر که و مشوای خورشید جهان
که فزون باشد چرخ از زمین
پیشم آمد مصطفی سلطان ما

بسم گفت آن یکی به طور ناخست
وان دگور اعیسی صاحب قرآن
خندای پس مانده دیده ضر
ای سلیم گویا پس مانده هیان
پس بگفتند نش که آنکه تو صریح
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
توجه بود از امر موسی کوشی
تو میسی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم
پس بگفتند نش که والله خورشید
غلغل و طاق و طرب و کبر و دار
با کلم حق و ز عشق باخت
بند بر اوج چهارم آسمان
نومر آن حلوا و خنی زخور
بر چه و بر کلام حلوانش بین
ای عجب خوردی در حلوا و خمیر
من که بودم تا کنم زان امتناع
که نخواهد در خوشه یا با خوشه
سر توانی یافت در خیر و قبح
خوردم حلوی و تخنی ز خوشم
تو بیکری و من به از صد خواب
از عدد مؤمن نتواند زینها

صکایت کاه و قوی

اشته و کاه و قوی و زینش راه
گفت قوی خوش از کیم این را بگوینا
لیک عمر فکر که باشد بشت تو
که اکابر مقدم داشتی
هر یکی تا رخ عمر اندا کنند
گفت قی مرج من اندر آن غم
کاه و گفتا بوده ام من سال خود
یافتند اندر روشن بند کلاه
تبعی کسی از ما نکرده سیر ازین
این علف او را ستا و کوه خور
آمدست از مصطفی اندرین
پیر ترا و لیست باقی تن زیند
با چقرهان (سما عیل بود
جفت آن کاه و کس آدم جفت

چون شنید از کاوچ اشتر گفت
 در هوا برداشت آن بند فصیح
 که مواجحت تاریخ نیست
 خود هر کسی اندای جان پدر
 داند این راه که صاحب نه است
 جملگان داند که چرخ بلند
 که رضا بنود که ما من تنها چشم
 گوشت در قعرهای آسمان
 گوشتها در قعرهای خاکدان

صفحات اول

احمدی چون کوه لغزید از نظر
 در تعجب ماند کاین لغز ست چیست
 تا بیا مد آیت و آگاه کرد
 پای تو لغزید از چشم بدان
 یا رسول الله دران وادی گران
 برشته چشم افکند همچون حمام
 که نو از پیری این اشتر نخر
 در میان دانه کل و مطر
 من نپندارم که این حالت تیرست
 گان چشم بد رسیدت از نزد
 یز لقونکر از بنی خون بدان
 چشم بد را میزند بر کسان
 و انکه بان بفرستد اندر غلام
 بیند اشتر را سقط او را به

در حایت سوی جامع ان کس

سوی جامع می شد آن یک نشمار
 آن یکی را سوگستی چو بزار
 خلق را میزد و نقیب چو زار
 و آن دکر را بر دریدی پیرهن

۲۹

بیت از او که در این کتاب است

دو میان بی دلی در چو بخورد
 یه کناهی که برون از راه نبرد
 خون چکان رو کرد او بکفت
 طلم طاهد بین چه کسی از نهفت
 خیر تو اینست جامع می روی
 تا چه باشد شتر و زویتی غری

سها سها

آن یکی رخور شد سوی طیب
 گفت بنظم را فور بیای طیب
 نبض او بکرفت واقف شد حال
 که امید صحت او نه عمار
 گفت هوجت دلخواه آن بکن
 تا رود از جبهت این رخ کمان
 بر لبه جو صوفی و بنشسته بود
 دست روی شست پاک می نمود
 او قفا شد بد چون خبیالی
 کرد او را آرزوی سیلی

چون زدش سکه بر آمدی بران
 گفت صوفی می ای تو آدعان
 خواست صوفی تا دود شش زنی
 سبک بود و ریش یکایک می کند
 گفت صوفی از قصاص کبر قفا
 سرش را بداد دادن از نهجا
 خرقه تسلیم اندر کرد غم
 بر من آسان کن سیدی خورم
 لید قافه را بر آرم من بدو
 تا که بر مظلوم بچهد شراو
 رفت صوفی سوی آن سیدی زنی
 دست زد چون مدعی در آتش
 اندر آوردش بقافه بر کشان
 کین خراذ بار را بر خرفشان
 گفت صوفی بس واداری که او
 سلیم زد و نه قصاص نه سوز
 این روا باشد که خرخری قلکش
 صوفیا ترا صبح اندازد بالکش
 گفت قافه تو چه داری سبزی زن
 گفت دارم شش درم ای میزن

گفت آن مردم تو خرج کن
 بر قفای قافای افتادش نظر
 سو یکوش قافی آمد بهر از
 گفت هوشش را بیکر بیدای و خشم
 گشت قافی طیره صوفی گفت چي
 آنکه نه پسندی خود ای شیخ دین
 این یکی حکمت چنین بد از قضا
 وای آن احکام دیگر هائی تو
 دست ظالم را ببر چه جای آن
 تو بدان مایه که ای چه سوله داد
 چونکه بزرگ گشت بزرگوار
 این جهان کو هست گفت و گوی تو

حکایت زاهد

را هدی را بیک زنی بد بر عیور
 زن ز غیبت پاک شوی بد داشتی
 مدتی زن شد مراقب و دور
 بود در حاکم آن زن ناگهان
 با کینز گفت رو بس من و ار
 آن کینز کرد زنده شد چون این شد
 هم بدو را بیک کینز کرد عیور
 با کینز خلوتش نکذاشتی
 تا کشته فرصت نیفتد در خلا
 بادش آمد طشت در خانه بداد
 طشت سیمین را از خانه ما بیار
 که خوجه این زمان خواهد رسید

گشت پیر آن جانب خانه شافت
 هر دو عاشق را چنان شهرت بود
 هر دو با هم در ضربند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه را آتش نهادم من خویشت
 کل فرو شد از سوی خانه دوید
 چون رسید آن دم غی نه در کشاد
 آن کینز جفت آشفته ساز
 زن کینز را پرتو لیده بدید
 شوی خود را دید قائم در غار
 شوی بد داشت دامن خط
 از ذکر باقی نطفه می چکید
 بوسش زد سبلی وای طاهرین
 روز محشر هر نهان پیدا شود
 جمله اعضا می کند فعلش بیان
 آنچنانکه در نماز و با فروغ
 بود مرغ کتخدا او را زنی
 هر چه آوردی تلف کردی زن
 بر مهان کوشش آورد آن چنان

خوجه را در خانه و خلوت بیافت
 کا احتیاط یا دوریستی نبود
 جان جان پیوسته آن دم ز خلا
 چون فرستادم و را سوی وطن
 اندر افکندم قوج نر را عیشی
 در تلی او رفت چادر می کشید
 بانگ در در گوش ایشان در قناد
 مرغ بر جفت و در آمد در غار
 در هر دو آشفته و در مرید
 در کمان افتاد زن زان اصرار
 دید آلوده منی حصیر و ذکو
 زان زانو گشته آلوده و بلید
 حصیر مرده از نمازی باشد این
 هر ز خود هر مرغی سوا شود
 بر فساد و او به پیشی مستعلا
 از کواخ حصیر شد ز فشرده
 سخت طناز و پلید و زلف
 مرغ مضطرب بود اندر تن زن
 سوی خانه با دو صد جگر آن

عالم اسی

زن بخوردش باشا با کباب
مرد گفتش گوشت کوم همان
گفت زن که نه بخورد آن گوشت
گفت این نیک تر از زور و بیار
بر کشیدی بود که به نیم من
گوشت یک من بود افزون تر
این که گزینست بس آن گوشت

قصه باغبان

باغبانی چون نظر بر باغ کرد
یک فقیه و یک شریف صوفی
حیدر کرد و کرد صوفی را براه
گفت صوفی زبیر و کوی و تاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو
گفت آن صوفی شکم خور و سی
و سو کرد و مرا ایشان را فریفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
گفت ای که صوفی بد که قیز
این چنین است و بایزیدت و مرید
گرفت صوفی را چون تنها یافتش

و کندی

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من بزو سوی و تاق
برد رخانه بکو قیماز را
چون بره کردش بگفت ای قیز
او شریفی میکند دعوی سر
خواند افسون را شنید از فقیه
باشریف آن کرد مرد مکنی

شد از و فارغ بیامد کای فقیه
این چنین رخصت بخورد و رسید
گفت حقست و بزن دست رسید
دشمن از چه دوستانه گوید
که تو اقلیدی همدان ز همدان
عذر را حق بدتر از جرمش بود
گرافند نگاه صحبت نجاصه

پادشاهی دو غلام از زن خرید
یافتش زیر کدی شیرین جوی
آن غلام که را چو دید اهل زکا
آن نکی را پس فرستاد او بکار

یک پیکار کرد زن در چمنی آن
که ز بهر چاشت نختم من رفاق
تا بیار و آن رفاق و قاز را
تو فقیه بی طاعت هست این و یقین
ما در او دل که داد تا که کرد
در پیش رفت آن ستمکار فقیه
که کند با آل یا پسین خارجی
چه فقیه بی تو نکل و فقیه
یابدست این مسئله اندر محیط
این سزای آنکه از یاران برید
دام دان کرد چه زاده گوید
که بختن لطیف کند آن قهر دان
عذر نادان ز هر صوفی بود
تو عاقل باشی بجای رانی

تا یکی زن دو سخن گفت و شنید
از لبش که چه زاید شد آب
و آن دگر را کرد اشارت که بیا
سوی حمای که روز خود بخار

لا اله الا الله رب السموات والارض والعرش العظيم
 لا اله الا الله رب السموات والارض والعرش العظيم
 لا اله الا الله رب السموات والارض والعرش العظيم
 لا اله الا الله رب السموات والارض والعرش العظيم

وآن ديگور گفت خه توزير
 آن نه گان خواجه ناشي تو خود
 گفت او دزد و کز است و کز نشين
 گفت پيسوسته بدست او را است
 کتر ندارم آن نيکواندیش را
 گفت خه جلدی مکن در مدح
 گفت فی والله بالله العظیم
 چون ز کلام به بیا مد آن غلام
 گفت صحیح کلام نعيم و ايم
 ای دروغا که نبودی در توان
 گفت ر مزی زان بگوای باشا
 گفت اوله وصف دور ویت کرد
 خشت بارش را جواز نشه کوش کرد
 گفت بر آن غلام و سرخ کشت
 گفت ز اولدم که با من یار بود
 چون دما دم کرد چو ش چون جبهه
 گفت دانستم تو از وی بدان
 بنشین ای کزنده جان از دور تو
 گفت استا احولی را کاندرا

کتابت احوال

صد غلامی در حقیقت یکی
 از تو ما را سودی کرد آن
 چیز و نامره و چنانست و چنان
 راست گوئی من ندیده ام جواد
 مترم دارم وجود خویش را
 مدح خود در ضمن مدح او مبار
 ما کمال الملک بر حلی و الترحیم
 سوي خویش خوند آن شاه غلام
 بس لطیف و ظریف و خوب بود
 که می گوید برای تو فلان
 که برای من بگفت آن در تپاه
 گاشکارا تو دواي خفيه درد
 در میان دریای جوش جوش کرد
 ناله موج جفا او در خلد زشت
 همچو سکه نقطه بس که خوا بود
 دست بر کزد شهنشاه کز بس
 از تو جان کند ست و زیاده زمان
 تا امیر و باشرو ماء مورد تو
 دوبرون آراز و ثاق آن شیشه را

گفت احوال زان دوشینه من دارم
 گفت استا آن دوشینه نیست
 گفت ای استا مرا طعنه مزن
 چون بتکلمت هود و شذر چشم
 خشم نهوت مر را احوال کند
 چون غرض آمد هفیه پوشیده
 چون دهر قاضی بدله در شور و قرار

آن گوی که گفت افزون مایه
 گفت با خود کر که بالوش کران
 خاصه رنج و ضعف آواز شد
 چون بینیم کان لبش چنان شود
 چون بگویم چونی ای هفت کرم
 من بگویم شکر چو خوردی ای
 من بگویم صحت و کوشش کیست آن
 من بگویم بس مبارک ریاست او
 پای او را از مود و ستیم ما
 این جوابات و قیاس راست کرد
 گفت چو گفت مترم گفت شکر

استقام

پیش تو آم بگن شرح تمام
 احولی بکن از افزون بینی شو
 گفت استا زان دو بکر را در شکن
 مر احوال کرد از میلان و شوم
 راست قامت روح را بعد کند
 صد حجاب از دل بسوی دیده
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار

که تو از جور شد ههایه
 من چه دریام ز گفت آن جوان
 لید باید رفت آنجا نیست بد
 من قیای کبریم آنرا همد خود
 او نخواهد گفت بیک یا خوش
 او بگوید شربتی یا آبش با
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چون که او آمد شود کارش نگو
 هر کجا شدی شود حاجت را
 پیش آن رنجور شد آن نیکر
 شد ازین رنجور پیر از آرونکر

غضب

کاین شکست او مکن یا ماید
 کز قیاسی کم و او کثر آمدست
 بعد از آن گفتن چه خود در
 گفت نوشت یاد افزون کشید
 بعد از آن گفت از طبیان کیست
 که می آید بچاره پیش تو
 گفت عمر را بیاید برف
 کز برون آمد بکفت او شادمان
 گفت بخور این عدو جان ما
 بشکست کایشان ز طاعت دهند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 بکسی که گوی پی نداشتست
 کوش جستی تو خور آرد خورست
 بکسی از ملک خایان شده
 بکسی از عقد زرقارون شده
 نمی بر اهل تقی بتغیض شد
 کیست کز ممنوع کرد دهمتنع
 صوفی می گشت در دوار فوق
 تا بشی در خانقاه شرف حق
 یک بهیم داشت در آخر نیست
 او بصد صفه تا یاران نیست
 خلقه آن صوفیان مستفید
 چون بودند بهر میهمان
 از بهیم یاد کرد او آن زمان
 چونکه در وجه و طرأه رسید
 از بهیم یاد کرد او آن زمان

هکایت صوفی

گفت خادم را که در آخر نرف
 راست کن بجهیم گاه و جو
 گفت لاجول این چه افزون گفتست
 از قدیم این کار کار نیست
 گفت تر کن آن جوش را رخت
 کآن خبر نیست و دندانهاست
 گفت لاجول این چه می گوئی
 از من آموزند این تر قیما
 گفت بالانشرف و نه پیش
 دار و میندینه بر پشت ریش
 گفت لاجول آخر ای حکمت گزار
 جنس تو ممانغ آمد صد هزار
 جمله راضی رفته اند ز پیش ما
 هست مرهان جان ما و خویش ما
 گفت آب شد و ولیکن نیم گرم
 گفت لاجول از تو بگرفتم ش
 گفت اندر جو تو کس گاه کن
 گفت لاجول این سخن کوتاه کن
 گفت جایش را بربا اندر شک
 و بود تر زیر بروی خنک شک
 گفت لاجول ای پدر لاجول کن
 یار سوله اهل کتو کی سخن
 گفت پستان شانه پشت خراجار
 گفت لاجول ای پدر نرمی بردار
 خادم این بشنید میانرا نیست
 گفت رفتم گاه و جو آرم حنست
 رفت از آخر نکرد او هیچ یاد
 خواب بر گوش بران صوفی نهاد
 صوفی از راه مانده بود دراز
 خوابهای دید با چشم فراز
 کان خورشید و چنکر که می مانده بود
 پارهاش از پشت درازش می زد
 گفت لاجول این چه ماله لیاست
 ای عجب آن خادم مشفق کجاست
 باز می دید آن خورشید در راه دژ
 که بپا می افتاد و که بگو
 گوی می دید ناخوش واقعه
 فاحشی خونده و الفارعه

گفت خادم

صوفی اندر و کوه و آن خر چنان
 آن خر مایلین میان خاک و سنگ
 روزی شد خادم بیامد با مداد
 خرقه و شانه دوسه زخمه بزد
 خر چه هند کشت از تیزی نیش
 چون که صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می داشتند
 آن یکی کوشش می پیچید سخت
 و آن دیگری در غلا اوی جستند
 بازی گفتند ای شیخ این چیست
 گفت آن خر کو تشبیه لایق خود
 چون که قوت خر تشبیه لایق بود
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 در راه اسلام و بر پول صراط
 همچو خادم دان مراعات خسان
 آدمی خوردند اغلب مرده مات

دکاسه صوفیه

صوفی در خانه تاه اندر رسید
 آبکش داد و علف از دست خویش
 مرکب خود برود و در آخر کشید
 بی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

چنین

احیاطش کرد از سهو خطا
 از سر تقصیر آن صوفی روم
 که ضرورت هست مرداری میباید
 هم در آن دم آن خر کوفه و شند
 ولوله افتاد و اندر خانقاه
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 چون سماع آمد ز لوله تا کران
 خم بر رفتی خر بر رفت آغاز کرد
 زین حراره پای کو بان تا بحر
 از ره تقلید آن صوفی بهیمن
 چون گذشت آن نوش خوش آه سماع
 خانقه خالی شد و صوفی نماند
 رخت از جگره برون آورد او
 تا رسید با هم همان او می شنافت
 گفت آن خادم آبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خراب تو بسپرده ام
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 چون قضا آید چه سود است احتیاط
 خرافه شنی در فکند آن هم
 بسفادی کن ضرورت را در صلا
 لوت آوردند و شمع افروختند
 کاغذشان لوت و سماع است
 خسته بود و دید آن اقبال دراز
 خانقاه تا سقف شریک بود گم
 مطرب آغازید یک ضرب کران
 زین خداداد جمله را انبار کرد
 کف زان خر رفت و خورفت ای سر
 خر بر رفت آغاز کرد او هم برین
 روز کشت و جمله گفتند الوداع
 کرد از رخت آن مسافر می نشانند
 تا بحر بریند و آن همراه جو
 رفت در آخر خود را نیافت
 زانکه خرد و شش آبرگش خورده است
 گفت خادم در پیش بی جنبگی نمانست
 من تو را بر خر موکل کرده ام
 حمله آوردند بودم بیسمر جان

احیاط

تو جگر بندی میان کربکان
گفت کیرم از تو ظلماً بستند
تو نیایی و نکویی مرموا
گفت والله آدم من بارها
تو همی گفتی که خرفت ای پسر
باز می گفتم که او خود واقفست
گفت آنرا جمله می گفتند خوش
عکس فوق آن جماعت می زدند
طمع لو ش و طمع آن ذوق سماء
هر کوا باشد طمع آگنی شود
مرمرا تقلیدشان بر باد داد
پای کز رکفتش کز کهنه بود
بسعد او ترا که آن یاری بود
شمی کز شب را بدر چون
هو وجودی که عدم بنمود سر
بسجسته معصیت کان کرد مرم
و آن کناه غیر قصد رسول
ساحران موی و فرعونشان
هر کس کوی عیب خود بدید پیش

اندر انداز ری و جوی زان نشان
قاصد خون من مکین شدند
که خست را می برد ای بی نوا
تا ترا واقف کنیزین کارها
از هم کوبید کان با ذوق
زین قضا را ضیست مرم عارفست
مرمرا هم ذوق آمد گفتش
وین دلم زان عکس فوق می شد
مانع آمد عقل ما را از اطلاع
با طمع کی چشم ده روشن شود
که دو صد لعنت بران تقلید باد
هر کدارا دست گزیده بود
بسخرایه که معماری بود
لعل را از خلعت اطلال
به یکی زهرست و بر دیگر شکر
نی زخاری کز دمنده او را وود
می کشیدش تا بدرگاه قبول
می کشیدش کشت دولت معونشان
کی بدلی او فارغ از اصله خوش

خلق

غافلند این از خود ای پسر
من بینم روی خود را ای شمن
سوخت دهند و آینه از دزد را
گفت آینه گنه از من نبود
او مرا غماز کرد و راست گو
کز کجی را اگر کورسته است
از ضعیفی او ندارد راه رفت
دزد کز چه در شکار کاله است
مروغی اندر شکار کترم بود
کز خیش آب و صوابی خورد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
آنکه بنده روی خویش بود مرم
آنکه از کبرش دولت لزان شود
آنکه از نازش دل و جان خون شود
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان چیم شوند
کم بودشان رقت و لطف و داد
مهر رقت و صفایان بود

لا جرم کوبید عیب هم دیگر
من بینم روی تو تو روی من
که سیه روی نماید مرم را
چرم او را نه که روی من زدود
تا بلوغم زشت کوراست کوی
مترجم باشد که او در طنطنه است
خلق کوبید خسته است از لور رفت
نخچه با خصما نشی در دنیا است
کتر به فرصت یافت او را زود
معدده حیوان نشد ز بی جرم
همچنین مرم صفتی از غیر اله
چون بود چون بندگی آغاز کرد
چون شوی چون پیش تو کمر آید
چون که آید در نیاز او چون بود
غالب آمد سخت بر صاحب لان
زانکه ایشان تند و خیر شوند
زانکه حیوانست غالب بر نهاد
چشم شهوت و صف حیوان بود

سوی چون شد و ماغت را
 چون خلا و خوی تو گوید
 تا شد ز مسند اندیسم
 اهل کدیه و لایک و بدان
 جامه پوشانند نظر هر زریست
 یاز عمر یاران بیک و باز زو

بهر چه
 میفرمودند

صکات مادر محبی بر هم

مادر محبی بر هم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو گهست
 چون برابر افتادم با تو من
 این چنین مرا آن چنین را بگو
 پیش من حاضر آید در نظر
 دیدها بسته بیند دوست
 این بداند آنکه اهل خاطر است

صکات سائل

سایلی آمد بسوی خانه
 گفت صاحب خانه ایچا نان
 گفت باری پاره پیچم بیاید
 گفت مستی آرد ده ای بخدا

برآور

گفت باری آب ده از مکره
 هر چه او در خواست از تو بگو
 آن کذا در رفت و دامن بر کشید
 گفت می گفت تن زن ای بی
 چون در اینجا نیست و خبر زنی
 زین دکان با مکیان بر ترا
 ده مروده مرده را حق کند
 قول بیغامبه شنوای مجتبا
 مکره در ده باشد او روزی و شام
 و آنکه مامی باشد اندر روستا
 ده چه باشد شیخ و اهل ناکه
 پیش شهر عقل کلی این خواست

آن یکی ابی طلب کرد از امیر
 گفت آنرا من خا گفت چون
 سخت پس پس می رود او سوی
 دم این استور نفسی شهوت است
 چون بیندی شهوتش را از ز غف

آن یکی افتابی خویش و حمید
 چونکه در بازار عطا داران رسید

بهر چه
 میفرمودند

گفت اینجا نیست چو با مشرعه
 جن یکی می گفت می کردش فسون
 اندران خانه پیش و خواست
 تا درین ویرانه خود حاکم
 در چنین خانه بیاید رستن
 تا دکان فضل الله استری
 عقل را به نور و نور و نور کند
 کور عقل آمد وطن در روستا
 تا با معی عقل او نبود تمام
 روزگاری باشدش چهره و عا
 دست در تقلید و در حجت زد
 چون خزان چشم بسته و خراک

گفت روان اسب اشعبر را بیکر
 گفت او واپس رود و بهر خرو
 گفت دتم دتمش سوی خانه کن
 زان سبب پس رود آن خود
 سر کند آن شهوت از عقل شریف

پدر است

گفت

بوی عطرش زو ز عطاران را
 جمع آمد خلق بوی آن زمان
 آن یکی کف برده او می بُراند
 او نمی داند که اندر مرتبه
 بخیر او اند خوشتر است
 یکبار او داشت او طباغ بود
 اند که سر کین مگر راستی
 سر بکوشش بزم همچون داز کو
 کو بکف سر کین سکه پایید
 چونکه بوی آن حشر واکشید
 ساعتی شد مردم جنبیدن گرفت
 جنبش اهل فساد آن سو بود
 این چنین گفت جالینوس
مکاسب
 مار گری رفت سوي کوه سار
 او هم جستی یکی مار شکوف
 از دمای مژده دید آنجا عظیم
 مار کیران از قها بر گرفت
 او هم مرگمان که کش و لیک
 تا بگذردیش سربو بر جاقاد
 جمگان لاجوه کوه در میان کنان
 از کلا بآن دیکر بوی فشانند
 از کلا آمد و آن واقع
 که فلان افتاده است آنجا خراب
 او بد است حال او آمد زو
 خلق را بشکافت و آمد چنین
 بسو نهاد آن چینه بر بینی او
 داروی مغیر بکشد آن دید
 مغر زلشتش بوی ناخوش را
 خلق گفتند این فسوی بگفت
 هو کو امشد نصیحت نیست
 آنچه عادت داشت بیمارانی
از درها
 تا بکشد او با فسونش مار
 گز و کوهستان بر ایام بر
 که دلش از شکل او شد بر زیم
 سوي بغداد آمد از بهر شکفت
 زنده بودش و ندیدش نیک

این چنین گفت جالینوس
 از آنکه بوی آن حشر واکشید

اوز سماک و برافرو بود
 تا ببغداد آمد آن هنگامه خواه
 بر لب شطرنج هنگامه نهاده
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 مرد را از زن خبر نه زرد خام
 درد زنگ و انتظار و اتفاق
 مرده بود و زنده گشت و شکفت
 خلق را از جنبش آن مژه مار
 با حیرتوها انگیختند
 می شکست او بند زان با بگ بلند
 مار کیر از بیم بر جاشک گشت
 از ده یک لقمه کرد آن کچ را
 بعد از آن شهر ویران شد از
 نفسش از دست او کی مرده است
 که بیاد آتی فرعون او
 عالم افسرده است نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 جاق جاقان هر طرف غم جو شیر
 هم خوان با محشر آن تنقدو

زنده بود و شکل مردم می نمود
 تا نهد هنگامه بر چار راه
 غلغله در شهر بغداد افتاد
 صیدا و شد هر یک آنجا از ریش
 رفته در هم چون قیامت خاکی
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 از دها بر خورشید جنبیدن گرفت
 گشت شان آن یک لحظه صد هزار
 جمگان از جنبش بگرختند
 هر طرفی رفت و جاق جاق بند
 که چه آورد من از کم سار و شست
 سر به باشد خون خوری حجاج را
 زانکه او می خورد خلق کو بگو
 از غم بی آلتی افسرده است
 آنکه بهان بنیاد فرغی تندر
 جامد افسرده بود ای و ساد
 تا ببینی جنبش چشم جبهان
 از بینی بر خوان اذ اذ لزل ای
 و آن زمین و نفس و زخ مار خو

کربا و او هم رفت از جویها

با سحر و جادو و لایزال
 از تنقید و افکار السعوط
 و الارض ای از قورم آن غم
 جو امن جواد السعوط
 و الارض ها ریش من خضای
 فاند و ای قار خور لایزال
 ای لایزال و ای لایزال

این چنین گفت جالینوس
 از آنکه بوی آن حشر واکشید

کربا و او هم رفت از جویها
 کربا و او هم رفت از جویها

عسکر سلطان محمود در گذار
 چونکه نازله شد کنار گشت زار
 زاهد گشت بانای دیکر ز نبرد
 دیکش را تا طار ما نداشت
 اسبها را اورمانید و رسید
 اسب سلطان که او کوشید
 طفل چندان دیکش را سخت زد
 اسب اورا التفاتی هیچ نکرد
 چونکه دیکر زن و مادم می بزد
 سر بر آورد اسب کای نه خرم
 من که کوشم کوس سلطان می شنید
 طبع و هم زنج و نقار می دید
 تو همی پنداری که از دیکلت
 مردم ای نه خرم از ولولت
 این مثال گشتان منکران
 سالکان ذات شعی طعنه زنانه
 سیرت اسلاف سلطانان دین
 خوش گذار اند با چشم یقین
 آن از زبیلان و جلفان احقران
 چون گمان عو عوی عو عو گمان

شیر صید آهوکم کوشش خورید
 رو به از پس روده پیر کنی خورید
 گفت شیر شکی که بیا این کوشش خورید
 خوش بخور گفت گای شیر خورید
 آن کیا خاصه نال این صید خورید
 اندرین روده اسبش شیر خورید
 شکیفت این که این که خور را
 لا و حکمت میزند و کور را
 گفت پیغامی خداش ایمان نداد
 هو که صبری نباشد در نهاد
 یوسف صنی و این عالم چو چاه
 و این رن صبر است برام آ
 یوسف آمد رن در زن و دوست
 از سن خافه مشو هر جا که هست
 بهیچ بشی نزار و این درج
 صبر کن از صبر مفتاح الفرج
 صبر کن از صبر مفتاح الفرج

هوک صبر آورد کوشش بر رود
 هوک صبر آورد کوشش بر رود
 جان بد از بجزایم ای پسر
 هوک در قری قری دولتست
 هوک در زندان این قری نیست
 هوک را دیدی بسیم ز زو فرد
 هوک در زندان این قری نیست
 صد هزاران کیا حق آفرید
 هوک در زندان این قری نیست
 یار بد نیکوست صبر را
 هوک در زندان این قری نیست
 ناسپاسهای جا صبر کن
 هوک در زندان این قری نیست
 صبر و اعلان اعلان اجلست
 هوک در زندان این قری نیست
 صبر چون یوله صراط آبی نیست
 هوک در زندان این قری نیست
 ناز لالا و اگر نری و صبر نیست
 هوک در زندان این قری نیست
 ذوق مردان در غن او کتر فر
 هوک در زندان این قری نیست
 جز ذکر بی ذکر او و فکر او
 هوک در زندان این قری نیست
 ای که صبر نیست از پیکر و پلید
 هوک در زندان این قری نیست
 ای صبر نیست از دنیا و دین
 هوک در زندان این قری نیست
 ای که صبر نیست از ناز و نغم
 هوک در زندان این قری نیست
 صبر را با حق قری کن ای فلان
 هوک در زندان این قری نیست
 چون قلا و وزی صبر پزند
 هوک در زندان این قری نیست
 صبر بیند زیر و اجتهاد
 هوک در زندان این قری نیست
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 ز جها دو صبر کن با نر ظفر
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 آن جزای کاد زار و محنتست
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 آن جزای لقمی و شهوتست
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 داند اندر کسب کردن صبر کرد
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 کیمیا بی صبر صبر آدم ندید
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 که کشاید صبر کردن صدر را
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 خوش مدارا کن بعقل من لدن
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 صبر صبر می کند آنجا و لیست
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 هست با صبر خوبیکر لای زشت
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 زانکه غاصد را زلال فصل نیست
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 مر محنت را بود ذوق از دگر
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 سوی سفل برد او را ذکر او
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 صبر چون داری از ان کت آفرید
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 صبر چون داری ز نغم الماهد
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 صبر چون داری ز نغم الماهد
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 آخر العصر که خوان
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 جان با قح عیش و کسر سی بزند
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود
 روی چون کلنار زلفی مراد
 هوک ای ناورد صبر در دوزخ دود

جوز و کفر نوحیا نرا صبر نوح
 نوح راستد صیقل و مزل و ریح
 آتش نمرود ابواصم را
 صفوت آینه آمد و ز جدا
 شد ز جیب آن کف موی خوش
 کان فزون آمد ز ماه آسمان
 و یقیح الا العجر عند الاحبة
 و یحسن اطهار التجل للعدی
 فأتوک ما ارید بما یوید
 ارید و صاله و یرید و یجری
 جرم آن باشد که نغمه بر ترا
 جرمی نویسی دانه های این سرا
 نه مکین و دام و صیاد ای حیا
 دنبه کی باشد میان کشت زار
 جنم چه بود بدکار ز به جهان
 مرد را بر و بر و در پیش کشید
 آنچنان که ناگهان شیر و سید
 تو همان اندیش را و استادین
 او چه اندیش در آن بدن بین
 بی عصا می جرم استدال است
 بی عصا کثر بر سر هر چه ایست
 جمع شد تا کور شد ز اسرها
 بدست زنگار بر زنگارها
 دود را بار و شعله نگی بود
 مرد روی که کند آهنگوی
 روش ابله کرد دازد و آور
 پس بنالد و کوبد با آله
 خال اندر جسم اندیش کند
 به روش آن جرم تانیه دین شود
 رسته بر آینه رنگ و بوی تو
 آن چشمه زورفت یار بازو
 کوهش را زنگار خوردن گرفت
 کوهش را زنگار کوهن گرفت

در کشادن حیل کرد آن حیل باز
 نوع نوع و خود نشکر آن بند باز
 حیل کرد او نجار اندر خیزد
 خویش تن در خوابد و یراند
 زانکه و یلان بداند ز خاطرش
 شذخوار با نذر مع الجانا طرش
 خوش در و یراند و خالی بدید
 او چنان محتاج اندر دم برید
 چونکه شد بیدار و دید آن جامه خوا
 پیر شد و یوان شد از اضطراب
 بانگ بود میزد و او بشور و ایشور
 آچنانکه کافر اندر قعر کور
 منتظر که کی شود این شب بوس
 تا بر آید بر کشاون بانگ در
 مصطفی صبح آمد و در را کشاد
 صبح آن کمره را او راه داد
 بر کشاد و کشت پنهان مصطفی
 تا نکرده شرمسار آن مبتلا
 جامه خوابی بر جدر را یک فصول
 فاصد آورد و در پیش رسول
 که بیار آن مطهره اینجای پیش
 تا بشویم جمله را با دست خوش
 هر که می جست کن بخود
 جان ما و جسم ما قربان ترا
 جمله گفتند ما بشویم تو پیر
 کار دست این نویشتای نور
 او بچند می شست آن احداث را
 خاصه ز امر حق نه تقلید را
 کافران را همگی بزد و کار
 با و دید آنرا و کشت او را
 کمرچه شومین بود و شومین خود
 هر که در هاست نه چیز است
 از تبه همگی شتابان در و دید
 در و تاق مصطفی و آنرا بدید
 آن دید الله آن حدیث خود
 که می شوی که دورش چشم بد
 همگی کش از یاد رفت و شد بدید
 اندر و شوری و کیر بیان بدید

که چنین کرده است مکاسبه نوح
 خنده ز رحمت الهی

میزد او د دستار بر زووسر
 آنچنانکه خون ز بینی و کوش
 نعرها زد خلق جمع آمد بر
 میزد او بر سر که ای بی عقل
 هوزمان می کرد روی بر آسمان
 چون ز حد بیرون بلوزید و طپید
 ساکنش می بود بی بنواختش
 سیر آورد و در آمد و سخن
 گشت مؤمن گفت او را مصطفی
 گفت والله تا ابد ضیف قوم
 هر که از هم سایه ای تو رود
 گشت مهران رسول آن شب
 کرد الحاحش عجز و شیر و رقاق
 در عجب ماندند رجلا اهل بیت
 آنچه قوت مرغ با بیل بود
 قحجی افتاد اندر مرد و زن
 ذات ایمان نعت و لو بیت
 هر چه آن مطعم جانست و نظر
 کن نگشتی دیو جسم ترا گواه

در روزی که...

یک روز از آن دیو خاسته صورتی

کله را می کوفت بر دیوار و در
 شد روان رحم کرد آن مهرش
 کنز کویان ایتها الدالی خرد
 میزد او بر سینه که ای بی نور
 که ندارم روی ای قبله جهان
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 دیده اش بکشد و داد او را بخش
 گاهی شهید حقش را در غم
 گامش با هم قوی همچنان ما
 هر کجا باشد و هر جا که روم
 دیو به شکر هم سایش زود
 شیر بکر بز بنده خود و دست
 گفت گشتم سیر و الله تفاف
 پیرشد ای زین بکر قطره زینت
 سبز معده چینی پیل بود
 قدریش خورد این پیل
 ای فتاعت کرده از ایمان قبول
 جمیع زان هم نصیبست ای پسر
 اسم الشیطان فقه مودی رسل

در روزی که...

دیو...

دیو زان لوتی که مرده می شود
 تانوش آمد مسلمان می شود
 بود کبوتری در زمان بایزید
 که چه باشد که تو اسلام آوری
 گفت ای ایمان اگر دوستی من
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 باز ایمان خود کما ایمان شماست
 آنکه صد میلش سوی ایمان بود
 صفایت آن مؤمن
 آن مؤذن داشت بلی وارند
 در میان کافرستان بانگ زد
 احمد گفتندش مگو بانگ نماز
 که شود جنک و عداوتها دراز
 خلق خایف شدند ز فتنه عام
 او سینه کرد و لعلی اعتراف از
 شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
 بود بر سران کاین مؤذن کجاست
 دختر داریم لطیف و سخی
 آرزوی بود او را مؤمنی
 در ده او مهر بانی رسته بود
 بهیچ چاره می نداشت در آن
 گفت دختر چیست این مکروه باکر
 تانوش آمد مسلمان می شود
 در زمان بایزید
 گفت او را یک مسلمان سعید
 تا بیا بی نجات سروری
 آنکه ارد شیخ اسلام بایزید
 گاه فزون آمد ز کوششها جان
 نه بدان میلتم و نی اشتهاست
 چون شما را دید از آن فانی شود
 بد او از میان کافران ماله رو
 در میان کافرستان بانگ زد
 که شود جنک و عداوتها دراز
 خود بیامد کافری با جامه
 گفت در کافرستان بانگ نماز
 هدیهها آورد و آمد چون الیف
 که صلا و بانگ او راحت فراست
 آرزوی بود او را مؤمنی
 بهیچ بود این غم من جو عود
 تا فرو خواند این مؤذن آن از آن
 که بگو شمر آمد این دو تار داند

در روزی که...

خواهش گفت که این بانگ اذان
 باو کش نامد بپسید از د کس
 چون یقین گشت رخ او زرد
 باز گشت من ز تشویش و غدا
 چون بدیدش گفت این معدن پر
 هست ایمان به زرق و مجاز
 این جهان دریا و تن ماهی روح
 که مست باشد از ماهی رهید
 هو نفس نوی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نوی رسد
 شاخ آتش را بجنبانی باز
 این درازی مدت از تنی ضعیف
 پس از او خط مرکز جعتست
 جمله عالم اگر مرد و زبند
 آن سخت انداز ویتشان شمر
 که آیت آیت آنرا نقد دان
 هر شبیه زین دام تن ارواح را
 می دهند ارواح هر شبیه نقص
 نه غم و ایدیشه و سود و زیان

هست اعلام و شعار مؤمنان
 آن دگر گفت آری آری ای نیک
 از مملکت دلا و اوسم شد
 ووش خفته خوش دران به خود
 که مرا گشتی مجیر و دستگیر
 راه زن همچون که آن بانگ اذان
 یونس محبوب از نور صبح
 ورنه در وی محکم گشته با بدید
 به خباز نشودن اندر بقا
 مستی می نماید و جسد
 در نظر آتش نماید پس راز
 می نماید سرعت آنکیزی ضعیف
 مصطفی فرمود دنیا سست
 و مبدم در ترغ و اندر مر
 که بدر آن دم که گوید بایسر
 جمله را در موت اندر نقد دان
 می دهدانی میکنی الواح را
 فارغان نه حاکم و محکوم کس
 نه خیال این فلان و آن فلان

حاله عارف این بود به خواب
 خفته از احوال دنیا روز شب
 رفته در صحای به چون جان ناز
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا ازین طوفان بیداری هوش
 ای با اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در ره و
 آنکه او بچشم نبیند از رقص
 نور پاک باید از تقلید و غول
 بندگان خاص علام الغیوب
 آنکه واقف گشت بر اسرار هو
 آنکه بر افلاک رفتارش بود
 از محبت لعلها شیرین شود
 از محبت مرده زنده می شود
 که محبت فکرت و معنای
 این محبت هم نتیجه دانش است
 دانش و ناقص نداند فراق را
 بر جادای رنگ مطلوب چو دید
 چونکه ملعون خواند ناقص را

گفت ایزد هم رقود زین مرع
 چو قلم در پنجه تقلیب و رب
 روح شان آسوده و اندان شان
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 و از معیاری این ضمیر و چشم کوش
 پیش تو پهلوی تو هست این زمان
 مهر بر چشم هست و بر کوش خود
 فعل پندار و ز جبر از قلم
 تا نشا سد مرد را نه فعل و فعل
 در جهان جان جو کسب اقلوب
 سن مخلوقا چه بود پیش او
 بر زمین رفتن چه و شوارش
 از محبت مشاهرتین شود
 از محبت درد کاشافی شود
 صورت صوم و صلا و نیستی
 که کثرت بر چنین خنثی نشست
 لاجرم خراشید و اند برق را
 از صفیه بانگر مجنون شنید
 بود در تاء و یه نقصان عفو

از محبت درد کاشافی شود
 از محبت درد کاشافی شود

بهر نقصان بدن آمد فرج
کوفت عونه و مهر کعبه عینید
برق می خندد و چه می خندد بگو
عقل ناقصی شده آفل بدان
عقل آن باشد که آخرین بود
صکایت که در وقت
آن یکی در وقت کتبی بگفت
گفت شخصی خوب زرد آورد
این دعا که ورد بینی بود چون
رایحه جنت ز بینی یافت
ای تو اضع کرده پیش گمراهان
و آن تکبر بر خان خوشت
کی از یجا بوی خلد آید ترا
از محقق تا مقلد فرقه است
منبع گفتار این سوزی بود
نام دیوار محقق ساحری
سوی آهوی بصیرت ناخته
رحم بر دزدان هر مخور دست
هین ز رنج خاصی که انتقام

در تبی که ماعی الا حی صبح
جمله از نقصان عقل آمد بدید
بر کسی کودله نهد بر نور او
اولش نور خطف الا بصار خوان
بلکه مشتاق و صالیه الحین بود
سپیدی دعا و ماهد
که مرا با بوی جنت دار یافت
لیکد سوراخ دعا کمرده
ورد بینی را تو آوردی بگونه
رایحه جنت کی آید از دبر
وی تکبر کرده پیش سروران
هین مرد معکوس کشش بند
بوز موضع جو اگر باید ترا
این چود او و دست آن دیگر
و آن مقلد گفته آموزی بود
برد تو از نام حق پیش بر
خیشتی را صید خو که ساختی
بر ضعیفان ضربت و نه رحمی است
رنج او بین و میان تو رنج عام

صبح ملایم

صبح ملایم ببر در دفع شر
ظواهر آن شاخ بهر میوه است
که نبودی میل امتد عشر
پس بجه آن شهر از میوه ناز
گفت کنز احمقیا را باز خوان
صکایت در سنج
خافلی ناکه بویران کج یافت
تا ز درویشی نیانی تو کفر
دانکه هر رازی تابد باز گفت
در میان این که جنبان بست
که بکوی با یکی دو الوداع
آدمی یاد شمنی پنهان نیست
مشورت دارند سر پوشیده
در مثال بسته گفتند رای را
این رموزات لطایف ای لطف
لخت عقلی کرد روم جان بود
آن زمان که لخت عقلی از بود
چون عمر از عقل آمد سو جان
ضوء جان آمد غاندای مستفی
درد او کم بین طلال تن نکر
با طنا بگو شمشاد شاخ هست
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
که بصورت از شجر بود شد لاد
تا بدلیه مقصود حق را عیان
یافتنی در ناله
سوی هو ویران از ان پستی یافت
کی کله جویی ز درویش دگر
جفت طاق آید کمری که طاق جفت
از دهاب و از دهو و مذهب
کل سوجا و ز لاشین شاع
آدمی با حذر عاقل کیست
در کنایت با غلط افکن مشوب
تا نداند خصم از سربای را
که همی دانی شوی رزمی شریف
آن دگر باشد که لخت جان بود
این عمر با بوال حکم صواب بود
بوال حکم بوجهر شد ز لخت آن
لازم و ملزم و نافی مقتضی

نکر بنا که نورش باز غست
 از دل چون عصا پل غست
 پای استدلالان چوپین بود
 پای چوپین سینه عکین بود
مکات
 بود شیخی دایما اول مدار
 از جواز دی بود آن نامدار
 ده هزاره وام کردی از مهرها
 خراج کردی بر فقیران جرها
 وام او را حق ز مهر حاجی ندارد
 کرد حق هر خلیل آن زبیر آورد
 چونک شیخ در آخر رسید
 در وجود خود نشان مکر دید
 وام داران کرد او بنشیند جمع
 شیخ بر خود خوش گذران چو شیخ
 وام داران کشته نومید و ریش
 در دلهای یار شد باد در دشت
 شیخ گفت این بدکاران را نکر
 نیت حق را چار صد دینار زد
 کود که حلوا فروش با نکر زد
 لا و حلوا بر امید داند کرد
 شیخ اشارت کرد حاد منکر
 که بر و آن جمله حلوا را بحر
 تا غریبان چونکه حلوا را خوردند
 یک زمانه تلخ در من ننکر
 در میان خادم برون شد ز در
 تا آخر او جمله حلوا زان سپرد
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 تو ببین اسرار استراحت شیخ
 کرد اشارت با غریبان کاین غلام
 نکر تبر خوش خورید این را
 چون طبق حالی شد آن کو در آمد
 گفت ینارم بده ای با خرم
 شیخ گفت از کجا آرم درم
 وامدارم می دهم سوی عدم
 کود که از غم زد طبق را بر زمین
 ناله و گریه بر آورد و چنین

و آن غریبان

و آن غریبان هم با نکر جبهه
 رویش آورد نکر این باری
 مال ما خوردی مظالم می بری
 از چه بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ نازغ از جفا و از خلافت
 در کشید روی چون مدد رانی
 شد باز دیگر آمد خاد می
 یک طبق بر کف ز پیش خانی
 چار دینار کوشه طبق
 نیم رز از بهر حلوا در ورق
 خادم آمد شیخ را کوام کرد
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ
 چون طبق پوش از طبق برداشت
 خلق دیدند آن کرامت را از
 آه افغان از مهر خاست زد
 کای سر شیخان معام این چه بود
 گفت آن دنیا را که چه اندکست
 ستر این آن بود که حق خواست
 لیک موقوف غیر بود کست
 ناکوید کود که حلوا فروش
 لاجرم بنمود راه راست
 ای برادر طفل طفل چشمه
 ناکوید کود که حلوا فروش
 کرمی خواهی که آن خلعت کرد
 بخرم رحمت بر غمی آید خوش
 کرمی خواهی که آن خلعت کرد
 کام خود موقوف زاری دان در
 کرمی خواهی که آن خلعت کرد
 پس بگریان طفل چشمه
مکات
 بود در ویشی روز کشتی
 ساخته از رخت مرد پستی
 یا و شد همیان ز را و خفته بود
 جمله را جستن او را هم غود
 کیتی فیه خفته را جویم هم
 کرد بیدار شغ غم صاحب دم
 کاندین کشتی حمله کیم شد
 کرد بیدار شغ غم صاحب دم
 جمله را جستم نتوانی نورست

در ویشی

خرقه بپوشد و کن بر عهد خود لوق
 گفت یارب مر غلامت را خشن
 چون بدر آمد دل در ویش از آن
 صد هزاران مایه از در بای ژرف
 هر یکی در پی خراج مملکت
 در چند انداخت در کشتی و حبس
 گفت رو کشتی شما را حق مرا
 باند که دند اهل کشتی کا می هام
 گفت از تهت نهاده و بر فقیر
 خاشه لقمه دل ز تحظیم شریان
 مترجم چون دارم آنها را که حق
 در کنی با او امیری و هم سری
 حکایت
 هم ز ابراهیم ادم آمد دست
 دل خود می دوخت آن سلطان
 آن امیر از بند گاه شیخ بود
 خیر شد در شیخ و اندر دلق او
 تاز تو فارغ شود او هام خلق
 متهم که ندر در مان در رکان
 سر بر و ن کرد ندر سوز ز ما
 در دهان هر یکی در شکوف
 کن اهل هست آن ندر در شرکت
 مر هوار را ساخت که می نشست
 تا نباشد با شما در دم کذا
 از چه داد ندرت چنین عالی مقام
 و ز حق آناری بی چیزی حقی
 که نبودم بر فقیران بدگمان
 کرد امین محزون صفت طبق
 کافرم دان که تو زیان بری
 ابراهیم ادم
 کوز را می بر لب دریا نشست
 یک امیری آمد آلیا که جان
 شیخ بنشاخت سجده کرد زود
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کورما

کورما کرد آچنان مکر کفر
 مکر هفت اقلیم ضایع می کند
 شیخ واقف گشت از اندریش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای نه حاصل
 پیش اهل تن او بر بظاهرت
 پیش اهل دل او بر باطن است
 تو بعبی پیش کوربان جفا
 پیش بیتایان کنی فراد
 پیش بیتایان حدش در روی
 شیخ سوزن زود در در فکند
 صد هزاران مایه الهی
 سر بر آوردند از دریا حق
 رو بدو کرد و بگفتی کا می امیر
 این نشان طاهر است این هیچ
 بر گزید این فقر بر بار بر حرف
 چون کلام بر دلق سوزن می زند
 شیخ چون شنید سست و دلها بپاش
 نیست تخفی بر روی اسوار نهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا زیشانها را ساقی است
 زانکه ایشان بر سر اقیانوس است
 با حضور آبی نشینی بای کاه
 تاز شهوت را از آن کشتی خط
 زار می کنی با چنین کند در حال
 خواست سوزن را با و از بلند
 سوزن وز بر لب هر مایه
 که بگیرد ای شیخ سوزنهای حق
 مکر دل به با چنین مکر حقی
 تا باطن در روی بینی تو نیست

چون خدا را در غایت نورانی
 کورما را در دریا ز جلال

او دیگر کورما

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ بستار کجا آنجا برند همه

خاصه باغی کین فکر یک برکراوست
بلکه آن عینت وین عالم چوپوست

مثنوی که مغزین شرعیان مغز را از مثنوی چون بدان
لبتولیک مغز و مغز و جان جان جامع اسرار پیدار نهاده

نقطه چون بآسم الله این
جامع اسرار جمله عارفین

بکران مغز است

Süleyman ve U. Mümin Hattat
Hasan Hüsnî Paşa
596

